

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE147 1

سکندر نامہ حسروی - خرید دفتر

# نامہ اسکندری

معروف بہ

## سکندر نامہ حسروی

مُصَنَّف

سلطان الشہداء حضرت امیر خسرو طوطی ہند قدس سرہ کو آپ نے  
۹۹۹ھ میں جواب سکندر نامہ مولانا نظامی علیہ الرحمۃ تحریر فرمایا۔ اسے  
اور ۱۰۵۴ھ میں شہزادہ حسین۔ وحقیقت یہ آپ ہی کا حصہ تھا۔ علاوہ  
صنعت ثنائی اور حسن عبارت کے فضائل بیکمانہ اور مباحث فلسفانہ سے  
لبریز ایک سبب جس پر خوش کے کرشمے خط و خال کی تعریف شکی و تزی کے  
عجائبات۔ بکری بوری لڑائیاں سکندر کا سنہرے کی تہ میں پہنچنا۔ آبی  
خلوق سے ملاقات کرنی وغیرہ وغیرہ عجیب وغریب مضامین ہیں۔  
مولوی حافظ سید نسیم علی نظامی مولوی خواجہ زادہ حضرت خواجہ نظام الدین  
اور دیگر محبوب الہی نور و برق دہانے اپنے کتب خانہ نظامیہ کے واسطے

مطبع قیصریہ دہلی چاندنی بازار میں چھپوا کر نکالے گئے

۱۳۱۰ھ

## کتب خانہ نظامیہ

یہ کتب خانہ صرف اسی غرض سے قائم کیا گیا ہے کہ علوم قدیمہ کا تحفظ کیا جائے  
بزرگان دین کی پیش ہوا اور نایاب کتابیں طبع کر کے شائقین کی خدمت میں پیش  
کی جائیں جن عربی یا فارسی کتابوں کے ترجمہ کی ضرورت ہو ان کا ترجمہ بھی کیا  
جائے تاکہ ہمارے اہل ملک اپنے بزرگان کے فیوض و برکات سے بخوبی  
تھاود حاصل کر سکیں۔

اس کتب خانہ میں نایاب اور نہایت مفید قلمی کتابوں کا ایک مجموعہ  
ہے اور اسکے معاونین اسکی ترقی و اشاعت میں برابر کوشش  
فرماتے ہیں اس کی اعانت ضروری خیال فرمائیں اور جو کتابیں یہ کتب  
خانہ طبع ہیں ان کی خریداری فرما کر علمی تقدروانی اور اسکا  
دین تاکہ یہ کتب خانہ مستحکم بنیاد پر قائم ہو کر اپنے فرض  
بروبی انجام دیکے۔

## سیرت نظامی

مولانا محمد علی حضرت سلطان المشائخ محبوب الہی خواجہ نظام الدین اولیاء  
میں میں آپ کے بزرگان کی بجا اسے شریف اور ہی۔ آپ کی لاوت معلوم  
تیمینی سلالت و خلافت۔ شرف و بجا ہو۔ کشت و کار است۔ اخلاق و عادات و شاد  
و تعلیمات۔ سخاوت۔ لنگ خانہ۔ لہر خانہ۔ اوراد۔ وظائف۔ اذعیات۔  
اور آپ کے مکتوبات۔ اور آپ کے مختلف سرمدان اور آپ کے ہم عہد  
یادشاہوں اور تمام خواجگان و مشائخ کے مفصل حالات اور آستانہ شریف کی عمارت  
کا مفصل بیان ہے۔ قیمت ہلال محمدی

سیرت نظامی امیر زادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیاء قدس سرہ مالک کتب خانہ نظامیہ

# سکندرنامه خسروی

بسم الله الرحمن الرحيم

ازل تا پادشاهی تراست  
نگارنده آن سریش توئی  
نه آغاز داری نه انجام نیند  
نصیر بکار تو گم کرده راه  
که گنجی در اندیشه آدمی  
کم و بیش را دیده بر دوخت  
چرخ و پیدین را از پنهان تو  
خرد را در آن در تو دادی کلید  
تو کردی بلند آدمی زاده را  
عمل دار گیتی بقدر پاک  
نیشتی بر آنسان که باید نیش  
تو راندی قلم بر خط کاستان  
غلط را نه در کارگاه تو راه  
نهفتی در و کیمیا سه شکر  
خند و خنده را درین بار که بار نیست

جهان پادشاهی تراست  
کشانیده چشم بینش توئی  
توئی اول و آخر جمله پند  
تو تو بجز عقل و دانش تنباه  
نه چون من بقدر پیش و کمی  
کمالست سخن را ورق سوخته  
ادب نیست الا بفرمان تو  
در کار دانی تو کردی پدید  
تو دادی بدل گنج آماده را  
توئی پسر آسای مردم ز خاک  
ز نور در بزرگ آنچه دارد و شربت  
فلک را تو بستی گره در جهات  
ز وصف تو کار بسته بهر کارگاه  
هر آنچه آفریدی درین خوی ز رف  
ز ملک تو یک ذره بیکار نیست



جهان را تو کردی پدید از نهان  
چنانکه این کهن نقطه را خواستی  
مسلسل جهان کردی احسن عالم  
که محتاج آلت نیکبختی بکار  
دروغست که این وهم کوتاه بین  
زمین و فلک چون منت بنده اند  
اگر صنعت اندیاری خرج نرود  
کنی جمله هستی بآیین و ساز  
کمال تو که ضبط گردون شود  
اگر سپهری گوشه بصد گونه زود  
خجسته ستاره که یک حرف نیست از نلم  
توانیش چون توان گفت چون  
نگین که بر خاتم جاسی ساخت  
همه ره نور دان این نه بساط  
نه از خویش گونه برگشته اند  
ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس  
تویی را زوار ضمیر همه  
سر که تو افتد که آرد ستاد  
تو بزی بهر خاطر اندیشه  
تن روشن دجان جهان ز تو  
ایم زود میره تو جادید پای

زمین غیر در و سه جهان و جهان  
بهر کار حکمت بسیار استی  
که پے بگسلد بیک و دوام را  
بصد زویر آراستی روزگار  
فلک را نهد کار ساز زمین  
به تسلیم خدمت سرافکنده اند  
چو چرخ آفرید لے که یاریت  
که ناید میری و غیرت تیان  
بطلب دریای تپی چون شود  
برون ناید از نقش کیمای تو  
چه داند که در و سه چو کردی رم  
کسے گوشه از پائے مور ز بون  
کجا نقش خود را تواند شناخت  
که گاه هم آرد و گاه فضا  
کیم یک ز حکم تو سرگشته اند  
قضائے خداوندی قوت و پس  
بدر ماندگی دستگیر همه  
در سه کش تو بندی که داند کشاد  
بهر دل تو تلقین کنی پیشه  
همه کس زیان زند جان تو  
که هرگز فرد و نمیرد خدائے

مناجات حضرت ملک که حاجات محتاجان از دیکر عین عنایت او از حاجت

شکسته نیا با چو زحسان پاک  
کشیدی ز توفیق خود بچشم طراز  
کرم کرده کا فربت پرست  
زبان من از موی گردد بکام  
چو دادی بکف خودم دستگاه  
میرس آنچه بد کرده ام ناصدق  
جفا پیشه را راستکاری زشت  
بخشائی از بر همه عاصیان  
و گزاهدان را بسوز می گنبار  
همه کار تو هست الا که داد  
بهستی چو را هم تو دادی نخست  
چو خود هستی این رقبه برداشتم  
ز گیتی چنانم برانجام کار  
چنان دارم پندارم اندر بهمان  
چنان بر سوی خواب گاهم فراتر  
چنان زنده گی و بیداری عزیز  
شنا سچان کن دل ریش را  
بنقصان خود چون شنا سچان  
کرم نیست داد خواهی نخست  
و راز من کنی رخت این خانه و در

سرتی بدست خود این مشت ناک  
که ره سوی ایمان کشا دیم باز  
چو کردی معاذ الله این چاکت شست  
نگو بد ز شکر تو موی تمام  
مده ز در سوئی این گنج راه  
که در خور و پرستش ندارم جواب  
آه ز شش امید داری ای ترست  
خداوندیت را چه از دریا  
هم از حدل بیرون نباشد شمار  
تر است ظلم نتوان به شمار  
ز من هر چه خیر و تقصیر است  
عتاب از چه گردید پیرانم  
که فردا منم نه تو شمر و سار  
که خفته خجسته کار آفرین  
که بیدار و سیم بخوابد دواز  
که زنده با نام پس از مرگ نیز  
که نشا سده اندازد توفیش را  
کمال ترا نیز داند شناخت  
ایشکر خودم ده زیاده در دست  
تشکیبایم ده که مانم صبور

چو دل در سر آرد پریشا تیم  
گرفت از چه جسم سیاه و سفید  
چو فردا نخل گردم اندک از خویش  
چه بجا باشد بیک ذره خاکسار  
چو ادا از صورم در آرد ز خواب  
مر جستم تنگ دهرس شاخ شلخ  
چه دایم که در خفتن و خواستن  
تو ام هم خود آموزش بخش خاص  
من از خود دو دم زخم چو چنان  
زیاد خودم سینه پر زور کن  
وجود مرا هست و دلبند  
روم بخود از خانه در کوئی تو  
نگون هستان را ز تو ز نیست  
و لے گر ز خون تو بنو دشمار  
که در گنجد اند تو نکوئی بیا  
بسوسه خودم خوان و فریاد کن  
دین باو یه غول رهنر بیست  
بسا هر دو ان کا ندین گم شدند  
تو دانی که این ره داند هلاک

در باند کن اندر پشیمانیم  
بغض تو ام پیش انما نست امید  
مکن بسته برین در بار خویش  
که روزی شمار آید اندر شمار  
نه بالان رحمت برویم زن آب  
عطا از ابرگ و نعمت سرخ  
چه می باید اند چون تو نے خواستن  
که آن خواهم از تو که بایم خلاص  
تو انداز ده بخشش خود رسان  
فراموشی خود ز من دور کن  
کزین دهنه بیرون بیایم نمک  
بهر داز همت پریم سوئی تو  
و گرنه ز ماوه بتو در نیست  
چه خیر در ضد همت محمد هزار  
درون سرا پر ده کیمیا  
که غوغا از شیطان در انداز پس  
بمنزل شدن نه حد هر کسی است  
که هم دیو بهمد یو مردم شدند  
از لاول خسرو داند اند پاک

و در

چنان بر که چون کسرا ایم بتو  
بدین سال پیش سر آیم بتو

نعت آفتاب که صبح صادق و آفتاب الفحی از حبه میوه نهانم و دایه که  
نور ساطع و القمر اذ اتلها از غمره روز افزون او کمال یافت

بحکمت درست و بحکم استوار  
کز گوشت هستی عمارت پذیر  
نگین فلک گوهر آماش زان  
طفیل خور خوان او هرگز است  
ز بهر و باین سکه هر کار کرد  
ز نور و سافر دخت چندین چراغ  
دران باغ روح الامین  
بزرگ بر بزرگ لشکر آسمان  
نوازش گزیر درستان چو میخ  
گنه ما کنیم او بود عذر خواه  
جهان را تنش کیمیا کے وجود  
میانجی با مرز نش کردگار  
که رحمت بران بر رحمت فشان  
کز و یکسان شده نامهای سیاه  
نهر ابران بهر دوزخ برانپاشنه  
سیاه و سفید جهان زان او  
بر آورده نه نیمه زان یک طاب  
گل از سوی او آبرو یافته

رسول قوی حجت و آشکار  
محمد شه لا جوردی سیر  
ز در و ازده شرع رایت فرزند  
بهمانی پیش گاه است  
خدا که هستی پدیدار کرد  
سپهری که بینی چو خشنه باغ  
ز باغ رخس هست بتان گله  
سالمین زنده سنده هر زبان  
زبردست ما گردن افکن به تیغ  
کرم بین کز احسان است پناه  
زمین را کنش کیسه بردار خود  
بحضرت کمر بسته بر عزم کار  
وجودش ز دریای رحمت نشان  
زبانش یک تیغ عالم پناه  
ماک خاک که از پایش بر داشته  
همه لوح محفوظ در شان او  
فرشته نشو به از شکست  
زگیسوی او نافه یو یافته

<p>رقم کرده توفیق لاریب را  منه از و انداران انگشت او  کلید دے انگشت پیغمبرش  صف بدر بشکست روز مصفا  ازل تا ابد یک تماشا گش  قدم بر سر لوح و کرسی زده  جنگ ملا یک فرو ریخته  شب تیره پیرایه روز گرد</p>	<p>فرد خواند و بیایه غیب را  حمایت نشین چرخ درشت او  در چرخ را ماه قفل زرش  همه نور آن پنجه سه شکاف  زین و فلک یک خیار رهش  دم از راه درویش بهر سی زده  بجائے که تو سن برانگیزه  فلک ماه را چون شبافروز کرد</p>
<p>صفت معراج مقتدرای جماعت اسلام را از محراب قیامین او ادنی  بشارت الصلوٰۃ معراج المؤمن آورد تا هر موحید را عطا حده  (صاحب معراج گردانید علیہ الصلوٰۃ و التحیات)</p>	
<p>فلک ساز زو چرخ در گرد و بے  ز خورشید و مه روشن اندام تر  رکابی شد دور کا بش کشید  نشان بندگی سا که کرده پیست  که در لامکان در کشیدش غمان  زاقصدا دلایت به او نانش بود  به قراض لایه دہ اسحمان  لالا خودش خواند و به بندگی  ز دیدار او شربت تازه یافت</p>	<p>رسید از فلک پیک فرخنده پی  بر لقی ز قدرت سبک گام تر  سوسه دولت به حسابش کشید  سوار سبک را و به نرم و سرت  بران رشن خشنده بر شد چنان  نخستین شرف بیت اقصا نش بود  علی القلع بهر بدر یک زمان  چو به سجده کردش با فکندگی  عطا کرد که غرضش ز خورشید یافت</p>

همان زهره که شمعش آگاه بود  
خوران مسند آلود بر زمین  
بره کرد مرغ سرنگ او  
شتابنده بر جیس آن پیش خاست  
زحل روئے مالید چندان براه  
چو پابر ثوابت نهاد استوار  
پس آن انجم هشتمین انجمن  
علم بر تنم فرسش اطلس کشید  
سوئے علم شد که عالم مانند  
همان شد از اوج غریت پدید  
چنان کرد بر شاخ قرب آشیان  
بزد بر عرض ناوک سخت کوش  
حجابه خیال از میان برگرفت  
برون آمد از پرده بود خویش  
بمنزل خرامان شد از بارگاه  
فروزان چو شمع ز نور حضور  
عروسان فردوس در انتظار  
جماعه بخوان آن باغ داد  
گلزار که پرچید از ان بوستان  
خوشاوقت آن میهمان باغ  
یکه راست گوئی که کنج غار

کمانچه بکش کرده بگرخت زود  
رها کرد مسند بسند نشین  
گلک سود بر نعل شبرنگ او  
متاع سعادت بدر ویزه خاست  
که شد روی او روشن جرم سیاه  
شکوهش بود از ثوابت قرار  
بغزم نهم گشت هنگامه زن  
قلم بر جہات سدس کشید  
دویم در میان سایه هم مانند  
هائے که کس سایه او ندید  
که خود هم نه گنجید اندر میان  
نه از قاب توینش آمد بکوش  
نظاره بنور نهان در گرفت  
نگه کرد بے پرده مقصود خویش  
بیایش ورم ریز خورشید و ماه  
ملائک چو پروانه در گردوز  
که زو بندش از پائے نازک غبار  
برضارشان خال مانع داد  
ره آورد آورد و بوستان  
که گشتند از ان گل معطر داغ  
بناد از پے گنج پا پیش مار

دوم داور عدل که دست زور	بانگشت خود دیوار کرد و کور
سوم پد قرانش منشور داد	دو شمع از شبتان او نور داد
چهارم سوار سه دلاور که بید	در خیبر از ذوالفقارش کلید
شده خانه شمع را از نخست	بدان چارادگان عمارت درست
ریاضین دیگر که زین گلشن اند	چو در گرد ماه انجم روشن اند
نه بے برج آن ماه ناکاسته	که باشد بدین انجم آراسته
دلم جائے آن انجم و ماه باد	مرا نورشان مشعل ماه باد
زننه راه خسرو که در برتری	کند نور آن انجمش بر بیری

مدح شیخ عالم اهل محی السن نظام الملک فیضی که بشرحاف را  
ز تعلین طریقت فرو بسید و او ایست که سر سقلی از سر صفار روشن کرد

در چون بگوئی کس را گشت	بدریا کس اندیشه مفاس گشت
بهر غوطه چندان بدون ریخت در	که در یاتنی گشت و آفاق پر
نثار کرد آن در در انجم خستم	بدرگاه پیغمبرش ریختم
من افشاندم و آسمان برگرفت	عطارد و بوسید و بر سر گرفت
مرا گاه افشاندم آن نثار	بسته دخل شد او لوی شاهوار
در بیخ آیدم کاین چنین گوهر	برم تخته در خدمت دیگر
او بمانیدم پیش ازین در ضمیر	کز آن سازم از انش مدح پیر
پناه جهان دین حق را نظام	ره قدس را پیشوای تمام
بجست سیمه در آخر زمان	بر اهل زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او	ز زمین روشن از در بار او

همه شب ز شب خیزی بے یار  
 ز ظلمات شب کرده کحل البصر  
 ز نس سجده کردن بجز این  
 قدم گاهش از پایه عرش پیش  
 پناه وے از پایتیر تری  
 بدان تا خراید ببالا و پست  
 نکته ز دنیا و کون سخن  
 زمین دفاک در ولایت حدش  
 ز غلبین چو بین شده تخت گیر  
 به بیماری دل طبیب است فرو  
 ضمیرش در قدس را پرده گے  
 گران سنگی او بهر دست برد  
 گره مفلس و توشه دان پر زور  
 اگر پیشش آفاق پر زور بود  
 ز دنیا محیط به پیرانش  
 ز سر چشمه عیش آب دهان  
 ز بانس ز لوح سما خوا ند حرف  
 چو لاله سوزش خود وے خوش نود  
 ز نظاره روی آن آفتاب  
 دم خلق او چون صبا جان نواز  
 بر آلودگان چون زده موج پاک

کند افکن کست گر گسریا  
 بنظاره غیب صادق نظر  
 شده حاجت حاضر عین الیقین  
 گفت پایش از بوسه خلق ریش  
 نمودار معسول پیغمبری  
 بناده قدم بر سر چه بهت  
 شرف کرده از راز عالم کهن  
 وے گوشه بوریا مسندش  
 بیک کریش گشته دیگر سریر  
 اگر کرده در مان به بانادرد  
 پناهنده داد پروردگی  
 بے بیفنه دیوار ما کرده خرد  
 شکم خالی و دل چو گنجینه پر  
 زابر کشش در زمان تر بود  
 مسد از آلودگی دانش  
 بآب وضو شسته دست از جهان  
 دلش عشق را کنجد است شکر  
 بعد خرس هستی آتش زده  
 همه پاک چنان بودیده بر آب  
 لولاش همه وقت میمان نواز  
 فروخته ز آلائش آب و خاک



<p>برو بار خلق گر چه بسیار تر  فلک گر بعدش نگیرد و نگیرد  بجائے کہ ماند آن قدم تابیر  برائی کہ آن مائی دارد شتاب  بر آن ناتوان گردش روز یافت  صفارا از دروشت آئینه با  رسیده ز پروانه آسمان  جهان ز وہم وقت پیر نور باد  خرامان شولے خاصه گنج یز</p>	<p>کے نیست از و نے سبکبار تر  فلک را عنان بانی چید ز بر  ہلائے ز گردون نیاید ز بر  بتعظیم بوسد زمین آفتاب  اجل ز رحمت خویش انان دور یافت  دش رو شنائی وہ سینہا  چراغ بظلمات آخر زمان  زمین را ورش پیچھو رہ باد  بدر سفتی الماس را دار نیز</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در علو در جہت و منزلت شمس السلاطین علی العالمین علاء الدنیا  
والدین مد اللہ ظلہ علی الدنیا الی یوم الدین یا لبنی الامی امین

<p>پہر حریف آراستہ ساز کن  سخن را عنان مایہ پر کش بہا  شہے کا سامان برو رش کا جبار  علاء دین اسکندر تاج بخش  محمد جہانگیر حیدر مصفا  چرخ بنور حق افز و خستہ  صفائش در اندیشہ پیش از کمال  بدہ گرفتار کہ چہ گنجش  جہا نیست اور قباے نہان</p>	<p>پہر نکتہ گوش فلک باز کن  کہ بوسد بجرات کف پایے شاہ  نہ پروین و جو ز افشا ند نثار  ز رفعت بگردون روان گردش  کہ از پیش او بس خرد کوہ قاف  عدو را سپہ دانگی سوختہ  نوازش باندازہ پیش از محال  نگنجد بعالم دل روشنش  دل روشنش خود جہان و جہان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز بس کش بجالم نگنجد ذات  
 نهمت چنان ساخته نروبان  
 شهن برورش خدمت آموخته  
 نگه گرفت سوسه خورشید تیر  
 اگر زره را بخشد از مهر تاب  
 درم گرفتایش بر آید است چهر  
 سپهر از پله نامش این کار کرد  
 خطه کان بوقیع او محکم است  
 رقم های منشور او هر زمان  
 ز نامش فلک معتقد زیر پوست  
 چنان کند غار ستم را ز راه  
 یکین تیر دندان کنون کم زند  
 شاهش گرانی بدین سوختند  
 جنیت چو در زیره ان آورد  
 سمندهش چو برابر جولان زند  
 ز باران تیرش عدد در بلاست  
 کشاید چو تیر جگر گاه را  
 ز تیرش کرد شد عدد و کاسته  
 قیامت که فردا است روشن عیا  
 بیدار زند روز چنگال را  
 کمانش چو زابر و اشارت کند

فلک بس خزیده نه بهشش چیت  
 که بر رفته قدمش به بهشت آسمان  
 نظر تیز بر پشت پا دوخته  
 چو درات خاکش کند زیر ریز  
 دهد پایه بالا ترش ز آفتاب  
 سز و کافتابی کند بر سپهر  
 که خورشید را شکل دنیا کرد  
 یکی هر ملکیت عالم است  
 جهان راست از فتنه خزان  
 چو ز افسون گیر از پله سوی دست  
 که هموار شد فتنه را خوا بگاه  
 مگر کوزند لرزه بر هم زند  
 که شد هند پست و خراسان بلند  
 تر لرزل بهفت آسمان آورد  
 همه تیر بر پشت مرغان زند  
 که پیکان روان و ان قضاست  
 رسد دولت تیر بدخواه را  
 شده کیش پیغمبر آراست  
 ز سهمش سه فردا کند در میان  
 فرا هم کند یار و اصحاب را  
 بهانه بیک تیر غارت کند

چو در روز بیجان پیکان تیر  
دروشانه پیل کین جوی را  
شکایه چو طوفان آتش بتاب  
گرفته امی روم تیغش بچنگ  
بشیر آتش بدریانده  
بر زمش شگفته دل دشمنان  
چو بخشش بر سر انداخته  
سانش به تیزی شده غمخیز  
بجائے که آن لوح والا بود  
ز بهر شکمهای روئین تنان  
زن لایق که اند پرچم انگشته  
به تنها و ریده صف خسروان  
چو خارا شگافی کند آهش  
چه مردان چرخ در آرد مگر  
سلاحش میرج شمشیر بند  
نه چتر سیاهش که شد زیب بخت  
همای که بر چتر او کرده جای  
نه تر سده زور او را و در گزند  
لوا از باد شاهان سخت انتقام  
بسخنی کش گنج شاهان زیار  
بر آرد خاک سیه ز خاک

به تیر دمی باز و شود زخم ریز  
چه شانه که رو نکند موئی را  
کشد تیغ شاهش بیک قطره آب  
ولی رنگ نگرفت هرگز رنگ  
ز تیر ستری بر تر یا زده  
نه از یاد شوکی ز خار سنان  
فله در دل انجم انداخته  
بهر چشم زد برده دلهای زن  
زمین تا خاک نیزه بالا بود  
ز مغز بدان حرب کرده سان  
بهر تار مو صد دل آویخته  
که هم بادشاه هست دم بپاون  
چه پولاد و قتیق چه روئین تنش  
که تیر کین وارد و ترک پر  
علم دار او آفتاب بلند  
چو طفلان شب عید ناخفته بخت  
شده شرخ از سایه او بهار  
مگر از ضعیفان ناز و رمند  
ستاند بشمیر و ریز و سببام  
بر نر می کند برگه ایان نثار  
پیشنده که باز نیر و بخاک

<p>بیک چشم بیند که خورشید و ماه ز صابست از ریختن در خروش عجب ترکم فریاد آژاد کرد که فریاد عدلی بر آرد بمه</p>	<p>که مدلت سوئے درویش شاه بگاه عطا از آن کف بجر و ش عجب صلتی بین که فریاد کرد چنان باد بر سیم و زجر شاه</p>
<p>در خطاب من بوسه خنایک پادشاه که در لوح محفوظ جهاندار بیدارش</p>	
<p>خوانند و از قلم تقدیر امیر سر مدتش شسته خلد الله ملکه و خلد اعلاه</p>	
<p>نشستی بر اورنگ فرخ بیان که شد ملک را عهد شاهان زبانه بعهد تو جز جان دشمن خراب ترا پاسبان بخت بیدار بست کشی رای که هست فروش مرگ و هی روزی پایش امثال پیش ز زلف اقامت شد اوانه گرم ز غفلت سر آسمان کرده باز چو اندیشه بخت یاران بلند سر خویش در کار اندیشه کرد سرش دام شاهست در گروش و اولی که ان گنبدی متین سپهرمان کرده گلگون همچون عروس خرزنده بجز بختش بی بین</p>	<p>جهان خسر و آتا بر سم کیان چنان عالم را ای گشتی زداد نماند از همه عرصه خاک و آب همه وقت بکپاس جهان کارست بر آنکس که کینت زنده شاخ و برگ و گر رحمت آری بسکین خویش زمین آسمانت بخواندی ز شرم چو لوبت زنده گشت لوبت لواز جناب تو از بخت فیروز مسد سر که گوید اندیشیت پیشه کرد مخالفت که اندفته جنبه تنش اگر مصلحت یافت خصمت بمین ز خاک درت در همه روم و روس رسد خاکپا از پیمین ختن</p>

دوان اندر و دیده پسندیدگان  
 همه خسروان لادریوان تو  
 درت بار داده به برناو پیر  
 چو بیند به مهر آسمان بلند  
 توکت ز آسمان همت افزون بود  
 چو گنجور تو گنج و رخسار کند  
 ز جوت که نوکم شد اسید دار  
 بود زهره بر یاد بزم تو شاد  
 بجام جم آراسته مشت تو  
 صد فک و بدر یاد رون لا کند  
 بدور تو در دور عالم تمام  
 ازان باده کافاق را کرد است  
 چو از خسروان در پذیرایی سپاس  
 سر کز نوازش گریه های شاه  
 بسر بر کلاه چینی اخترم  
 زدمن چو خورشید زان تاقت  
 بر آنم کزین لفظ کامل عیار  
 نمودار گنجینه های کهن  
 چو اقبال تو امید ده باریم  
 امیدست که بخشش کردگار  
 خیال بر برون آرام از نشان تویش

بخاک درت چون تپی دیدگان  
 غله در دل از چوب دربان تو  
 ندانم مکارم به بانگ هجر  
 کند سنگ را گوهری از جند  
 نکه کن که تا مهر تو چون بود  
 بعهدت ز در فعل را گم کند  
 هم امید مقدول هم انتظار  
 چو مطرب که مهانی اروسیا  
 انگین سلیمان در انگشت تو  
 ز باران دست شکم پر کند  
 همه باده کامرانی ز کام  
 سیاست شده فرض بر هر که هست  
 رخسار و همین نکته نوازی پاس  
 بدانش ربو از عطار و گلاره  
 بکین چون فرود آید آخر سرم  
 که از بدل شه چاشنی یافتست  
 بگیتی زخم سکه ر شهریار  
 گلم روشن از کیمیای سخن  
 تماشا کن اکنون هنر کاریم  
 نمانم درین داور بخت مسار  
 که نبود نظیرش بدوران خویش

✱

سپهر

<p>چو کامل شود پیکر این حسریر چو رونق یابی در متاع کسان همیشه به نیک و نیک اختر زبان دوی تو سد ملک استوار خضر دار عمر فراوانت باد بیاساقی آن چشمه زندگی مراوه که سن خضر بینها شیم بیامطر ب نقشه زن در سرود بر آور بدان گونه بانگ باب</p>	<p>ز پیکر نگار اندک دم در پدید کسادم را غیر در لقی رسان بان بر سخت اسکندری که بر بند تو چون سکندر هزار مے اندر قدح آب حیوانت باد که باید اندر عمر پیاوندگی شاگو که اسکندر اثا نیم کرد آب حیوان در آید برود که اسکندر غفنه خیر و خواب</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتا که در مرتبه هیچ حیوانی سرنگون سار جز مردم سرفراز بلند آمار بنگار  
سخن زمره سبب گردون گوهر چند که از سلسله نظامی بشیم مانده بود  
و نجات از گلهای طیب از حال بنی تا محل بنی بر بود و بنی و بنی مانده است  
بر روی آب آورون محالات این قصه را بیشتر ضبط شوق فایز است  
الفصل عقلی مشغول لامکان کردن ✱

<p>نه سکه کیمیا سخی گرامی کن گوهر آدمی بهر خانه زو صلح جنگ دگر بهار بهد نیکوئی خاسته رقم سیخ وحی فرستادگان سخن گر چو جانست پیکر هوش</p>	<p>که یک مورد نیست جان سخن گرامی ترا نه جوهر آدمی بهر دل شتاب و درنگ دگر عروس بهد نه یور آراسته شرف نامه آدمی زادگان چرا مردم مرده ماند خوش</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر عمر جاوید چنانی بهیوست  
 بدو آشکار اینان جهان  
 ز چندان جهان نکته بیرون نشاند  
 ازین نقد که خوب فایه گشت  
 بچندین هدف و رختنده ناب  
 کجابه برد کس ببار او  
 خزینه چو گنج در جان را سپرد  
 نگشتی گراو بر خردم زبان  
 زبان گر چنین گنج دار و گهر  
 نگارے چنین در وفا کے ہم  
 چو بد عهد می لے مردم ناسپاس  
 اگر دانی اندازه کار خویش  
 عنایت نکر نه استان الست  
 کرم بین و فیض الہی مرا  
 چو پایم بر این باغ رضوان رسید  
 کشادم در باغ راسته  
 بہر سیوہ گل کہ چیدم در آن  
 کہستان چو جام مصفا نور  
 ز بوم و ز گل گشت این بوستان  
 بساطے فکدم بھجر اے او  
 منہ تہمت خوان بہ نیک و بدم

وگر چشمہ زندگانی بہیوست  
 بگوش آشکار از دیدہ نہان  
 صہوریش چو دیدیم ناگفتہ ماند  
 جهان پرش و کیسہ خالی گشت  
 ز دریائے اوجست یک قطرہ آب  
 کہ روشن کند قیمت کار او  
 کلید خزینہ زبان را سپرد  
 وہاں بستگان را کہ داد زبان  
 شب و روز با او وز بے خبر  
 وز بے خبر ماندہ رانی ہمہ  
 کہ بلکہ چنین نہ حق شناس  
 نگوئی مگر شکر گفتار خویش  
 کہ گشت این ولایت مر از سیرت  
 کہ داد اندرین ملک شایہ مرا  
 درش را بمن داد رضوان کلید  
 شدم باغ را سر و نوفاستہ  
 بخیلی نکر دم چو تنہا خوران  
 مروت نباشد کہ تنہا خوردند  
 بسے سیب نار از پلے وستان  
 کہ پاکوفت عقل از تماشائے او  
 کہ اجر اے خور دست بخت خودم

ابائے کلم خوش نیاید بکام  
وگر چنجه شد تا فرا هم ترست  
بفریختن فکر آسجبه من بختیم  
نه انکشته دیگر ان پر خورم  
تمش روسے میزبان بس بود  
کے کاین نمک خور در خوان من  
مرانه پیر پائے بدین بیکوئی  
بزرگان که در گرد خوان منند  
خورش اندک دیهقان بشمار  
بر آنکس مباد این جلالت حلال  
کے کو کند سوئی انصاف شیت  
کے کو بمر دار جان پرورد  
نه هر کوزند لاف گوهر کشتی  
به نزدیک داناندا دروغ  
بختیم کسان گر بصر یافت نور  
شبه گر جهید گرتبفتا و بام  
وگر سوش نقب افکند حصه  
دعا باز را پاک باز افسرست  
مرا زین خزینہ که دارم بهر  
چو زین نقد پر کیسه حق تہیست  
توے حاسد امین شوا و سخون

که یانیم بخته ست یا جلد خام  
که یا شور یا چاشنی کمتر است  
یا ندانده دقگی نمک رختیم  
که در کشت من هست افرادان بزم  
بخوان کسان سرکه بس بود  
فراموشش نمک دان من  
چو سرکه ریزم ز تنه آبروی  
به ترل ابد میهان منند  
همه خورده و بهیمان برقرار  
که خاشاک پوشد باب زلال  
بمشت آور و کام خود را درشت  
هم از استخوان استخوان پرورد  
کند پیش گوهر کشتان کشتی  
هر کوی بر زن فغان دروغ  
پدید است مقدار هر کس زود  
بعیالیش بر نیارند نام  
هم از نام مردی نیاید شمار  
که سر برد گرد دست بر دیگرست  
دروغ آفرینست از خلق بهر  
حسد بر دل دشمنان ز الہیست  
کزین ره نیاید گله و دشمن



<p>دل کم کر دو صد گنج دانہ شکلیفت  نریاست نزدیک از آگهان  دے خوردن در تکر شدن  چو پیش یک نیست در مغر پست  ندام چرا مردم سنگ دل  دلیک آگینه بود طبع تیز  چو بر خوش بخت بار و نگرگ  مران طعنه کر کم عیاران بود  تو گر زره زن بود ترسناک  هنرمند بر بے هنر کم زند  نگیرد کسے خورده برنا تمام  مرا چند ازین ہرنہ پیرستن  شدن گرد ہر گوی آرام جوئے  مشعد کہ خود را ندارد عزیز  دل کم گرچہ جان سا گرامی نمود  سخن گرچہ شکر فروش منست  سخن بز گفتن از روی تنگ  دہان را بجا کہ رہ اپناشتن  مناع سخن گو ہر بے ہماست</p>	<p>بختک آفرینش نتوان بخت  تحمین شدن شاد چون ابلہا  ز بادے پوشک ہی پر شدن  ز فقرین بدخواہ و تحمین دوست  ازین شاد گرد دوزان تنگدل  کز آسیب گئے شود ریز ریز  پراگندہ گرد اندیش بار و برگ  بہ پیرامن مایہ داران بود  ہتی کیسہ را از گرہ پرچہ پاک  ہنرمند را ز حشم محکم زند  کہ از آتش ایمن بود عود خام  بدر ویزہ مجلس آراستن  چو ہنگامہ گیران بیہودہ پوئے  صد افسانہ گوید بہینہ پشینر  چو خود را گرامی ندارم چہ سود  امل چاشنی گیر نوش منست  بود رخ یا قوت کردن بسنگ  بہ از گفتن و بس طبع داشتن  چو پیش خیالش بری کہ راست</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان نہایت الکمال۔ حضرت میر خسرو دہلوی کے قصائد مغنیات پہلیون کا ایک محفل  
دختر کتب خانہ نظامیہ دہلی درگاہ شریف حضرت محبوب الہی عرب سرا سے طلب  
فرمائے۔ قیمت۔ ایک روپیہ مختصر

چہ ریزم گیسر در گنار کے  
 خبر ناتوان گر بود مردنش  
 چہ گویم کہ دلہنسا بعالم نماند  
 تہی مایگان کشادہ حبسین  
 گر امید بخشش ندارم ز کس  
 ترا اگر خزینہ نہ پیش و پس است  
 ہنر سنج باشد ترا زوی مرد  
 چو داند کسے تا نگوید ورم  
 کشتہ ابلہان بستم ز حبیب  
 کسے کہ علاوت ندارد خبر  
 برون غفلت از سبب رنگین ترا  
 بے ویشگر ہر دو وارند بند  
 مرا چون می داند آئین دہر  
 و گر باشد از ملک عالم کسے  
 ہنر مند کش بگ نبود فراخ  
 بشہرین مثل شہرہ عالم ست  
 مرا صد معان زین ہنر ہائے خام  
 ہمہ روزہ عمرم بختن گذشت  
 نہ دل گشت بیدار ازین خواب یہ  
 چو در عالم دل مرا بار نیست  
 ز بلے کرد و دخی چون ندیم

کہ قیمت کند گوہرے راختہ  
 نہ بندند تقوید بر گردش  
 کہیم ارچہ نادان بدہم نماند  
 بہ از تنگ چشمان بار یک بین  
 مرا بخشش طبع بخشندہ بس  
 خزینہ مرا سیشہ من پس است  
 چہ سجد ترا زوی زر خاک زرد  
 کہ تا چند در یاست در گوہر  
 بشتہ دخل سنج ایلہ قریب  
 ہلیلہ ہند نام خسروائے تر  
 درون بین کہ آن زہر آن نگر  
 مے ہنرم ست این دآن شاخ قند  
 چو در بینی آن خود نہا شد ہار  
 تہی کیسہ تر باشد از من بے  
 چہ پیوہ دہد دیگرے باز شاخ  
 کہ ہر کش ہنر پیش و روزی کیست  
 کہ نزد خرد ہست مرد تنہام  
 شب من در افساد گفتن گذشت  
 نہ زین ہرزہ گوئی نہ بان گشت سیر  
 کہ خفاش را بایئہ کار نیست  
 نہا شد گران حر پس چون نریم

چو زان نیایم که جان خوش کنم  
که آن دولت آنجهانم نبود  
چو تو کرده ام سکه خویش را  
من دگر تنهایی و گنج را از  
بر آراسته گوشه جان دهن  
ز خاشاک و خس رفته محن سمرای  
پدستوری طبع دریافشان  
شرابے رسانم دل ریش را  
خمر زان بر حقیقه خود نوش کرد  
چو در پیشم زندگی در کشاد  
کنون بین کاز آب حیوان خویش  
چو در بارگشتم تخت از قلم  
وزان نگین شکر بت انگبختم  
وزان جافرس بیشتر تا ختم  
کنون بر سریر هم پرویدی  
نه دانا هر آن در که ناسفته ماند  
هنر پرورد که گنج گوپایه پیش  
نظر چون برین جام صهبای گشت  
من ار چه بدان می گران سرشوم  
خیالے که در شهر این داستان  
چو گو یا خردمند آفاق بود

بدین سر که باری دمان خوش کنم  
ز من این جهان را که اردو نمود  
چرا کم ز غم سکه پیش را  
دل از حرص و عقل از طمع بپایند  
ز در ویزه همت خویشتن  
کشیده بدامان اندیشه پایے  
در افشانم از کلک دریافشان  
که از مردن ایمن کنم خویش را  
حریفان خود را فراموش کرد  
با سکندر تشنه آبے نداد  
منش زنده کردم بدوران خویش  
ز مطلع بانوار دادم علم  
بشیرین خسرو فرور ختم  
بمجنون و لیله اسراف ختم  
کنم جلوه بر ملک اسکندی  
نشانم بنوعی که دانا نشانند  
که گنج هنر داشت ز اندازه پیش  
سند صافی و در و باره گشت  
کجا با حریفان برابر شوم  
رقم داشت از سکه راستان  
بخواندن ورق کز فرو طاق بود

چو این مهره در عقد باز و نهاد  
 همه سپهر جلوه کرد از سریر  
 زنانه‌ی برافکنده سرپوش را  
 سخن کرد خسرو بر نیار و علم  
 چو خواهی که گم کردی انگشت سج  
 طرازد هنر قصه خام را  
 سیاهان که گلگون بر روکنند  
 مرا کاین هوس چون در افکنند جوش  
 چو کردم بسنجیدن اندیشه‌یست  
 چو گوهر همه هفت گوهر پندیر  
 ترا هر چه در دوس نماید محال  
 درین نکته بر من شمار و حکیم  
 در آئین تار و پند خائے کهن  
 سکندر که فرخ جهان شاه بود  
 گروهی ز دند از ولایت درش  
 بتحقیق چون کرده شد باز محبت  
 شگفتی که داند برو باز بست  
 گر افتد به پیغمبران و اوری  
 و گر قصه با اولیا سرزند  
 چو این دروین درست و درست  
 ز به کای ز دس گشت باز را و

بسنجید و بس در تر از و نهاد  
 که هر جا که باشد بود و لپیدیر  
 که نالفت باور شود و پوش را  
 مکش در قلم بلکه در کش قلم  
 باندیشه گوئی و میندیش سج  
 بنشستن به مشک ست و شام را  
 بخت دیدن مردمان نکلند  
 دلم چون گذارد که مانم خموش  
 چنانا باور است و چه درست  
 من از مهره سفتن ندارم گزیر  
 گشته بر کس نه که بست این خیال  
 محالات شعر است رسم قدیم  
 فرادان بود پیش و کم در سخن  
 ز فرخندگی خاص درگاه بود  
 گروهی بنشستند پیغمبرش  
 درستی شدش بر ولایت درست  
 گروهی باز نبود کرامات است  
 ز ندسکه ناعجاب پیغمبری  
 ز کشف و کرامات سر برزند  
 عنان را استوار می‌شدند و طاقت  
 شگفتی نباشد نمودار او

<p>کے کا یہ اتہ بہر کار سرور بدید          بہان پاویشا کا یروش یاد گشت          سہ زینش آن نوبت گشت نام          جوشکی نہش را خضر پاس داشت          وگر شد بد ریادرون رو کہ برائی          وگر شکرش مانند بے طعم و نوش          وواخر بطلست رو پیش داد          درش چارہ اشکل افتادہ پیش          وگر عقدہ زختران کسب سخت          وگر حاجت آمد بدیو و پری          سران زمین در تہ دامنش          حکیمان داناکہ پیغمبران          کے را کہ چندین سبب دوست          اگر ماند عمر کے چو ماہی بر آب          وگر یک زمان شد ز ماہی بجاہ</p>	<p>بدان قفل ناچار یاید کلبید          بعام کشائی پدیدار گشت          کہ اسان تواند رسیدن بکام          بہ تری گرایش بالیاس داشت          وکیل محیط آبدہ است رہنمای          بیک شو شود کار سازش سرور          تگ مادیانی رہا پیش داد          حلش کردار سطوی فرزاد کیش          کشادہ و خلاطون فرخندہ بخت          بلیناس نو کردش انسو نگری          سر و شان بالا پیرامنش          خسرو مندی خود دنیاوت بران          عجب چون بود گر کند ہر چست          بود باور آن رہ روان صواب          کہ است چو صدق است بخت خواہ</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت رستم کہ از دیگ غلہ و شوق بچشم رفت بدست سال گشت عمل زاد  
 اولاد کرد و روزے در آئے غوطہ زد و در غوطہ اول غوطہ بر آورد و

<p>شہنشاہ رستم کہ از اندیشہ          از اسبجا کہ در دل کزین پیشہ داشت          کزان رہ کہ فکرست سر انداز گشت</p>	<p>ہمیز و پائے خرد تیشہ          بمعراج پیغمبر اندیشہ داشت          مے چون توان رفتن و باز گشت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

درین دهم ناپنجگان صبح و شام  
 مگر چاشت گاه زنگار و دشت  
 بتن شوی جامه ز تن دور کرد  
 چو در آب ز غوطه آمد برون  
 نیک آمد و کار پر دشتش  
 بدانگونه در عقد فسخ جمال  
 یک روز هم برقرار نخت  
 چو باز از تیر آب سر بر گرفت  
 چه بیند همان اولین غسل گاه  
 سلاح و سلب بچنان در کنار  
 غل گشته ز اندیشه خام خویش  
 بشرع اندر آویخت بر پای نقر  
 به روی گرفت اخترش روشنی  
 خرد نیست آن بل جوئیست جرع  
 بلکه که کوفین حیران بود  
 خرد کنیکه جرعه گردد نه یون  
 سرم خاکستان فرزند پے  
 فروشم چو من مست باشم خراب  
 خرد را مکش تا بجای عمان  
 چه کار آید آن عقل چاره سگال  
 اگر چه گنه باشد از روی کار

جگر سخته که دست بسودای خام  
 تماشا کنان سوئے آب گشت  
 شب تیره در چشمه نوره کرد  
 ز ناله زید خود را بشهر اندرون  
 بکد بالوئے جفت خود ستش  
 شدش هفت فرزند در هفت سال  
 همی بربل جوئے اندام ست  
 تماشا بهر جانیه در گرفت  
 کمان راه گم کرده گم کرد راه  
 زمان را همان چاشت گاه برقرار  
 نه سر ساخت برگ سر انجام خویش  
 پروان کرد و المیخولیا را زعفران  
 و لیکن پس از عذر چندین نی  
 که اندیشه را دور داد و در شرع  
 خرد را چه یارای طیران بود  
 نه دریائے معنی که آید بر من  
 که شویند نقش خسرو را بر من  
 بهای خرد را بجام شراب  
 که گرد زبان دلت راستان  
 که دین صد خلل یا بد از کف خیال  
 گنه را بیا مرز و آمرزگار

<p>ولیکن مبین صنعت عقل شوم          چو فتنه است فرهنگ فرزانی          هر آبله که اندازه بیرون خوری          در شربت زندگانی بود          کجایا هم آن باده عقل سوز          مگر بخشم ساقی شوخ جام          بیاساقی اندر قدح پی به پی          می کو عشق آشنائی دهد          بیامطر با پرو بانی حکیم          نوازش چنان کن که جان نزنند</p>	<p>کت از پیر دوزخ کند نخل موم          خوشا وقت مستی و دیوانگی          نیاری که یک شربت افزون کنی          هم آن خور و ن پیر گرانی بود          که بیه باده شب را ندانم نه روز          کزان چاشنی بهره یام بکام          بعاشق نوازی فرو ریز می          ز تشویش خویشم ربائی دهد          کز گشته پوشیده عقل سلیم          شود رسته زین عقل ناسودمند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هَذَا اس من بنیان المکمل الانبی رکن الدین الحاجی بلنحه الله من سکه

<p>سخن بشنوی گوهر کان من          متاع که از روفی کار او          بچشم فتنه سنده هر گوهری          نشاید که مانند سنگ و گیا          ز بس ابلهی همدوان کلال          گس پیر آن دست مالد بدرو          ازان مار بر خویش پیچد برنج          ولیکن هنوزت نظر تیر نیست          خط کش بزرگان ندانند بانه</p>	<p>مشو غافل از گوهر فشان من          همه وقت تیرست باز دار او          افزون از دوزخ و غیره کشور          گدایانی و خانه پر گیمیا          بدست آب نوشند با صد سفال          که نارد و صد کاسه یک لقمه خور          که روزیش خاک است بالاندر گنج          چراغ بصیرتیش انگیز نیست          چه دانند طفلان پوشیده راز</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دے کش بلو زینہ بتوان کو دست  
 تو شناسی این چاشنی را بکام  
 بیانی گری کو دکان را براہ  
 تر کر پیے شیر یاید گریست  
 چو بالارسانی بہ بالائے من  
 زمیراث من ہر چہ ماند بہ پس  
 بدین نور جانست گواہی دہد  
 ورت عاقل افتد دل از کار او  
 گر از عشق گل زراع را شور نیست  
 ہمہ آدمی نے بیک فن بود  
 ز یک فصل شد خار و خرما پدید  
 شناسائے ہر کس بچہ رست دست  
 ورق کاہل منے سیاہش کند  
 من این ماجرا را کہ بستم طوطا  
 گر از چشم بنیش نگاہش کنی  
 و گر بنیش را درو و ز نیست  
 ولیکن یقین دادم از رای خویش  
 گر از خوان بنودش پر تو شہ  
 چو یک جو یک گر دگر دے  
 کنون دارم امیدے تخم پاک  
 اگر خواہد ایزد نہ رفت بہی

فتا طمغ چہ داند شناخت  
 کز انجیر پختہ رند مرغ جام  
 نے زرد بہتر نہ خود سیاہ  
 کجا دانی این آب حیوان کہ میت  
 شود و رشت زخ کالائے من  
 بہین یاد گارت ہمیت تو بس  
 گرت شمع دل روشنائی دہد  
 جہاں پرست از خریدار او  
 گل است آخر این فاختہ کو زیت  
 کہ این باغبان آن تبر زن بود  
 کہ ہم فصل زراہن بود ہم کلید  
 کہ ہر مرغ را میوہ درخورست  
 کلدوز توئی کلاہش کند  
 نہ ہرت برون دادم از پردہ ماند  
 بیرون کہ حرز کلاہش کنی  
 دکان کلدوز ہم دونیست  
 کہ ہر زادہ ماند با بے خویش  
 جوئی باشدش آخر از خوشہ  
 پس از روزگارے شود خرمن  
 بسے خوشہ تر برداری ز خاک  
 جہاں را کند پر نگرد تہی



منت کاین رقم برنگین میگویم  
که چون گردی از عقل داننده شنا  
درین داستان ره نمودن نخست  
کنون که چهارت فروست سال  
چو در چارده بدر گردی تمام  
خدائے که او مک و شام کرد  
که هر صبح و شام کئی بے گذشت  
حرم نشکنی در مقام وفا  
چو بوی خوش نفس ابله زنی  
در کعبه زن تا امانت دهند  
رسم روکت آنسور وائی دهد  
نخواهی که افق بر پنج و راز  
قدم کوش تا در ربائی زنی  
بجهاد صفا صیقل سینه کن  
دست دل سیاه ماند و گشت صاف  
برو مهر بر چین تاج خام  
نخواهی تن از فتنه در کش مکش  
بین تو سینه مر کب هو لناک  
هر آنکس که بانفس یاری کند  
بروز جوانی چو پیران گرائی  
رسم او که در نیک نامی کشد

به بیدار آن روزت این میگویم  
بدین یادگار از من آری بیا  
همان شد که دین را کئی باز بست  
چو سیار و خود نداری و یال  
ز نقصان کامل نگاهدار کام  
ترا حاجی از بهر آن نام کرد  
به پیرامن کعبه دل طواف  
گران سنگ باشی چو کوهر صفا  
نه حاجی که اعرابی رهزنی  
همان سوئی زان تا امانت دهی  
وزان عالمیت روشنائی دهد  
مکن تکیه جز بر ستون نماز  
دم از سکه پارسائی زنی  
دل آهین خود و آئینه کن  
چو آئینه از خود و نمائے طواف  
کزین دانه ناید فرشته بدام  
لگام از سر نفس سرکش کش  
عناش مده تا نیفتی بجاک  
فرشته ست کو سگ سوار کنی  
به پیریت تن خود بجنبند رجا  
خیالے پیرکان بخامی کشد

مرغ از خود آن قطره سیل بار  
 بیند از کان چند قطره نم است  
 سخاوای که پیش آید اندیشه  
 هر کار از راستی کن شمار  
 بود که چه مردم بے کثر خرام  
 و گر چند باشد کمان سخت گیر  
 هم اند راستان آید این دستان  
 چو پچی بفرک نیک اختر  
 بهرفن که فرمائش آری بجائے  
 و گر کارے از دین فراتر بود  
 در لیل خانه کزین خدائے ده است  
 چو بودی بدنبال لشکر کشان  
 بجائے مران قوس خانه را  
 سحر از پئے نام و غارت کن  
 گرت بهره سهلت در بے قیاس  
 زهر تو شنه کاید ز روی اریان  
 گره بانه کرون ز دل ساز کن  
 مزین در کما هنائے ابرو گره  
 دهنش کان نه ابروی پرچین بند  
 که دندان زنده تر شروی تند  
 برو تانه گی گریستانی نفس

که شد غرقه در وے چو تو هم نرا  
 که هر قطره گرداب بخیل دست  
 باندیشه زد پیش هر پیشه  
 که هم رسته گردی و هم رستگار  
 هم آخر شود راستان از اعلام  
 تو وضع کند عاقبت پیش تیر  
 که کس کثر فرست بار است  
 به نیک اخترے کش چونیکان  
 جهت را نکه دار سوئی خدائے  
 مکن گر چه شمشیر بر سر بود  
 ز سر نوبت سبز پای بست  
 مباحث استلیم گیر چون سر کشان  
 که پران کند کشت بیگانه را  
 و گر چهره کردی عبادت مکن  
 فراموش کائے مکن در قیاس  
 مراد به بے توشه میرسان  
 دے ز ابرو اول گره باز کن  
 گریسان کما لے نیز زو زره  
 بود ز هر گر شهید شیرین بند  
 کزو باز گردید ندان گزند  
 اگر هیچ ندی بهمان روی بس

نیلے کہ باشد خوش و تازہ روئے  
 و گر با تلطف نمناسا جہی  
 بہت کسانرا سدا فکندہ کن  
 چو شیر از خورش کا سرائی کنند  
 چو گر بہ نشاید شدن تنگ خنئی  
 بہ بیگانہ بخش آنچه داری بدست  
 نشاید جوان مرد خواندن خروس  
 بود لایب آن خواہد در بند خویش  
 بخویشان دل مرد افزون کشید  
 چو گرد مئے در مئے ریخت  
 بہ از زین شود بار دانی کئی  
 دہل و ارت افغان بہ ہودہ چید  
 سخاوی کہ زیر اُفتی از جاکے خویش  
 چو آب از لب یک جوشد برون  
 بیک کام چون نزد یانے جہی  
 تن آدمی را بہ نیروئی ذات  
 کسے کا ستواری نہ کارش بود  
 درخت از پے آن بود ویز پائے  
 گران سنگ باید چو پولاد گشت  
 مران باد کو سخت تر در شکوہ  
 کہ چشم در برد بار میشتاب

بے بہر بخشندہ تلخ گوئے  
 دو نعمت بود کان بیک جاہی  
 بدین خواہگی خلق را بندہ کن  
 دو دوام را میہسانی کنند  
 کہ چون لغتہ یابد شود گوشہ جوی  
 کہ بخشند بہ فرزند وزن ہر گاہست  
 کہ باشد جوانمردیش با عروس  
 کہ ہر ش بود سوئی فرزند خویش  
 کہ چون ماقبت جانب خون کشید  
 جدا کے شود چون شدہ آمیختہ  
 کہ آوازہ شادمانی کنی  
 میان خالی و بانگ نام بلند  
 ز اندازہ بیرون سہ پائے خویش  
 سجا کستر اندر رفتہ سرنگون  
 سلامت بود گر بجائے جہی  
 قدم باید آنگہ قدم را ثبات  
 ہمہ کار نا استوارش بود  
 کہ پاش از سکونت نہ جنبہ زجا  
 خسست آنگہ بار بیچہ باو گشت  
 بہ زرمی زند بوسہ بر پائے کوہ  
 چو آتش نگیرد چہ حاجت بہ آب

چو مانع از پاداش دادش دادرگت  
 بهر کاره انجام بینی نخست  
 نیندیشی اول چو در پیشها  
 باندیش و به کن که بخرد بوی  
 کند هر کس پیشه خویشتن  
 بکوشش متاع بچنگ آورد  
 کس را بنقد و غل را بی قیمت  
 دو دانگ خوراز همیشه بیکب  
 جوی بهره کردن ز کسب حلال  
 حلال آن کس را دهد رنگ بوی  
 هنرگر مثل هست دتار رود  
 گدائے که شد از هنر بهره ور  
 ترا آن هنر حست باید بذات  
 بدان دل نه لے مثل جان من  
 بر آن گونه شو گوهر تابناک  
 و لیک آنکه آن نور خشد فراغ  
 نظاره کن این سلاک هر زور  
 چنین در که از باغافان گزاف  
 چو بالغ شوی در هنر مائے من  
 به از پند من در شهوار نیست  
 مکن ردرش گر چنانست پند

مر سجان دے تا نرسجد دولت  
 پس آنکه کمر کن با غار چیست  
 سر انجام پیش آید اندیشه  
 ناندیشی و بد کنی بد بوی  
 بمقدار اندیشه خویشتن  
 که هر لحظه میش آب و رنگ آورد  
 سفالین را در گره جائے نیست  
 که از اسیر نام باشد نه عیب  
 به از گنج برون بغضب و بال  
 بکشت هنر آب ریزد ز جوی  
 هنرمند را سر نیار در فرود  
 به از با و شاه زاد بے هنر  
 که بخشی پس از مرگ آب حیات  
 که شمع در آری در ایوان من  
 که روشن کی منترل من بجاک  
 که زین سلاک گوهر فروزی چرخ  
 نه سلاک گهر بلکه دریائے نور  
 بطفی ترادر کشیدم بگوش  
 شناسی بهار گهر مائے من  
 دے در درخت و هموار نیست  
 که تلخی بود لعل دا سو و مند

<p>ز خواب جوانی چو گردی خراب چو طفلان غم از گوشائی مزار مران برور قہائے دیگر قلم گیلے ہے کہ روید بصر او کوہ چو خواہی بشادی و تیمار منہ زین وصیت بر دین پیچ گام بیاسا قیاد در ده آن خون جام چنان گوش من پر کن از بانگ نش بیا مطرب آن حجره طفل و ش توانی کہ تعلیم کرد از نخت</p>	<p>بدین گوشال اندر آئی ز خواب ز پند پدر گوشش غالی مدار ہمین بس کہ از سن بر آری علم بفر زندگی ابر و دار و شکوہ صلاح خود اندر ہمہ کار ہا لفضیت ہمین ست دمس السلام کہ شد قرة العین مستان نام کہ بیرون رود پند دانا ز گوش چو طفلان بر گیر ہنواز خوش بز ن چوب تابا ز گوید درست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتار و صفت آفتاب است کہ چون بر تو گرم کند رنگ سیاہ بر قوت سبز  
و لعل آتشین گرداند و اگر روی بتابد و دواز گوہر شب چرخ بر آرد۔

مَسْنُوٌّ لِلَّهِ مُقْتَسِبِينَ مِنْ نُورِهِ إِلَى صَبْحِ السَّاعَةِ

<p>کلیدے دہ لے دولت کار ساز بلغ تو منزل گے ساختن گلے پیدن از دے ہر شیوہ خوش آن میوہ گر شاخستار بود چو در خانہ بر فروزی چسراغ ورانہ کوی کس باز یابی یگام ہر پیشانی مردم از دست نور</p>	<p>کہ سوئی تو بتوان درے کرو باز مے آوردن و مجلس آراستن چشبدن زہر شاخ تر میوہ گرامی گلے گر بہارت بود کئی یکدش گر چہ زندہ ست باغ رسانی دے صبح گاہش بشام کہ از نور تو چشم بد باد دور</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مرا اگر نیاری بیک جرعه یاد  
 بیاموز در من ره روی تو  
 مرا زین هوس بر لب بد نفس  
 چه کوشش کند بر از بهر گنج  
 خری که سوئی آتش راه جست  
 و نه جهد مانیر هست از شمار  
 به بخشش توان با تو کردن شست  
 که کو زد دولت کشاید قنار  
 چو کوشنده را بخت باشد فروزون  
 و نه چون تو بکشی از قتل بند  
 ستمگر نشد مقبل و شاد کام  
 نه هر پای در خور دگاست بود  
 سزای بزرگی نشد هر یک  
 همه جانور سرنگون شد بساز  
 سرانگوار هر خود شود تابور  
 اگر مار را مهره تلج سرست  
 اگر گوهرت نیست سرگو مباش  
 چو آزاده را خوش بود روزگار  
 ز آزاده کس زخم دشمن نخورد  
 چو مکرم سراندر کلاه آورد  
 چو سستی دهد سفلای او در باش

که را که ساغر دی نوش باد  
 که تا چون توان آمدن سوی تو  
 که سوئی تو پیچم عنان هوس  
 زیاده بهر دغوشتن را برنج  
 بهما جاز جان بایدش مرشست  
 که بیکار کار اهل نیاید بکار  
 بکوشش که را نیاید بدست  
 بدلالی بخت یا بدستع  
 بهنجار آن کردوش بهمنون  
 چه سود از هوسهای ناسو بند  
 که نتوان ستد بخت دولت تو  
 نه هر سدر منرا کس کلاست بود  
 بجز مردم امانه هر مردی  
 بجز آدمی کو بود سر فراز  
 که طاقوس را تلج روید ز سر  
 دے مهر آدمی گوهر هست  
 چو گوهر بود تلج ز گوهر باش  
 باز ادیش گردو آموزگار  
 که کس خاندان سر و سوسن نخورد  
 فرومایه را در پناه آورد  
 که بهنشینان خود را خراش

هر آن شعله که آتش تیز ترست  
 کسے کو بخت کتر اندیش ترست  
 شتر هر چيست گلش ترست  
 دل کش بخون ز بهمونی بود  
 چو با باد شاه جو ر لازم بود  
 حلال است فرمان روا را خراج  
 شبان به کار شیر شويد زبان  
 چو در سيم و ز رنج و لهما سست  
 فلا کار دولت نه امکان تست  
 بزلغ و ز غن شو فریب آزمائی  
 نه بزم بهم دولت آن است و بس  
 کسے کش بدین مایه سوده دل  
 بود گرچه غم پیش خون ریزست  
 گمان گرچه بد شد چو بے آب گشت  
 مرا دولت نیستی شد پسند  
 چه کار آید آن هستی بے صفا  
 چرا هستی را نگیرم بزور  
 سگان را بحد و ار باشد قمره  
 نترسد جهان منعم از قوت مال

به پیران خویش گیر نخست  
 بدولت کتر اندیش بیشتر  
 نه در خوش رفیق آن خوشتر است  
 تو خون کن بقهرش که خونی بود  
 گر کش تخت عودست بهنرم بود  
 چو در غلبه کوشد مراست باج  
 چو خون خورد قضا باشد نه شبان  
 کسے کاین ندارد چه خوش دل گشت  
 بخت و در آویز کاین ناکست  
 که در دام کس در نیاید بامی  
 که بر مال هستی بود و سترس  
 غمین ماند امر و زفسر و خجل  
 اگر زب بود پیشتر نه آن غمست  
 و گر یافت آبے خود اندام گشت  
 که این جا و آنجا بوم بے گزند  
 که پیش از دور روزی ندارد و فام  
 که همراه من خواست بودن بگو  
 کند آدمی جبرئیلے شکار  
 که از قوت درویشی ابل کمال

حکایت کز خرد اسو آسمان انداد اسما بهوا گرفت خرقه را سیاه و بکند

<p>یکه روز محمود غازی بگاه خروش نقیبان جهان در گرفت خشن پوش از خاکان حضور نه غیرت که صفراش در تاب کرد جوگردان سلب پارسار آورد نمودندش از غیب گامی ناسپاس درین بود کاسباب شاهی تمام ملکت شمش آورد تلج سریر حمایت زوریوزده راز حبت بدیده بے رفت خاک نیاز چه پنداری اسکت البصر دست نظاره ز دل کن درین هر دست</p>	<p>جینت برون راند و صیدگاه جهان در جهان موج شکر گرفت همی کرد نظاره اوند دور بسوی هوا خرقه بر تاب کرد معلق چنان شد که ناپذود بمخت مکن عاقبت راقیاس نه و نبال شه کرد و پیش خرام نه درویش سکین بر آمد نفیر بزاری همان خرقه را باز بست که تازنده رفته را یافت باز که درویشی از خسروی کمتر است که تافرق دانی درین هر دست</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان اول روشن کردن آینه سکنده و فرستادن اسکندر لشکر را چون ابرو باران  
و ستانها چو قطره آب که پولاد و نیشا خان <sup>نزد</sup> چنگلی آینه چین تیره و تاریک را این

<p>قلم روان این نامه چون هشت که چون شد بنجاک اختر فلقوس شد آساسته تخت شاهی بدو زمانه ز بیدادی آزاد گشت در عدل را کرد نه انگونه بانه چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم</p>	<p>چنین کرد و بیابا چه را سر نوشت بیای سکنده جهان داد بوس شرف یافت سه تابهای بدو نداد و دهرش عالم آباد گشت که بخوابه عدل شد جره بانه بکشور کشائی روان شد ز روم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



نخست از سر تیغ آئینه رنگ  
 وزان پس بیا زوی آفاق گیر  
 دز انجا بر روستیان دست رود  
 دز انجا در اعطرخ رایت فرخت  
 چو زان ناحیت برگشت گشت دو  
 چو چندین بران خاک شجره نیر  
 بر آمد ز افج یمن چون سهیل  
 علم بر در مکہ بر پائے کرد  
 از انجا سپہ در سوا حل کشید  
 سیاحت کنان سوئی دریا گذشت  
 دز ان عرصہ در کاسہ دوستان  
 بتندی شتابندہ شد سوئی کید  
 ز کید گرانمایہ چون گشت دور  
 چو پر شد ز طائوس ہندی سر  
 شدش رہبر دولت تیز بین  
 دوال کر حیت کرد و فگند  
 چو خاقان بہ فرمان بری سر نہاد  
 ز اقصائے چین در ختن کمر کشید  
 برید از حد ترک پیوند را  
 از انجا کشش سوئی خوارزم کرد  
 بجاک خضر گشت منزل شناس

ز آئینہ رنگ بزود و رنگ  
 ز دارای آفاق بستد سریر  
 بر آورد ز آتش پرستیدہ دود  
 بخشش فرومایہ را برکست  
 بنوشایہ بروع افگند نور  
 سوئی تازیان بارگی کرد تیز  
 زور پائے مغرب تہی کرد سیل  
 سران عرب را زمین ساو کرد  
 عمان طرفہائے مشکل کشید  
 ز خاک عدن سوئی نگران گذشت  
 درآمد باقصائے ہندوستان  
 بسے پیل ہندوستان کرد صید  
 ر بود افسر دولت از فرق فود  
 ز آہوئی چین گشت نامہ کشائے  
 ز پایان ہندوستان سوئی چین  
 نہ چین بلکہ خاقان چین را بہ بند  
 قدم بر سر ملک دیگر نہاد  
 بر حد اتراک لشکر کشید  
 بنا کرد شہرے سمرقند را  
 شکستہا شد پیشتر عزم کرد  
 در و کرد شہرے چولنار اساس

نواحی نشینان آن کارگاه  
 چو فرمان گذاری برایشان گذشت  
 بران سرکشان نیز شد چهره دست  
 از انجاد آمد بایلان و روس  
 چو آن ناحیت را مراعات کرد  
 از آن آب چون تشنه گشت باز  
 چو زان رفته سد سکندر کشید  
 بدین گونه یک ده دشمنشیر و جام  
 دیگر باره کر روم رایت فراخت  
 بخشکی چو بنمود جو لا نگر ی  
 عجیبهای دریا چو نظاره کرد  
 جهان گر کنی در ته پائے خویش  
 دروغست کان بادشاهان و پادشاهان  
 ز عمری که زینگونه اندک بود  
 چنین خوانده ام قصه شان او  
 بشرح از و کرده گوینده یاد  
 هر آنچه از و آید بدوران خویش  
 دلم بدم بین بند این کار بود  
 مثالی که بود از خطه استان  
 دیگر هر چه ناگفته باز از نخست  
 نخت آرم از رزم خاقان سخن

نهادند گردن بفرمان شاه  
 عنان سوی خفجاق چوشتی گماشت  
 بتدبیرشان که دشمن و پیوست  
 بشاهی ز بلون کردشان چون چو  
 از انجاد سفر سوئی ظلمات کرد  
 بخون ریزد یا جوج دم گشت سست  
 بر جبت سوئی روم لشکر کشید  
 جهان قاف تا قاف بلند تمام  
 بنوعی دیگر کرد آفاق تاخت  
 روان شد چو آب روان در تری  
 بر آمد ره مرگ را چاره کرد  
 بخسپی سر انجام در جان خویش  
 بپوشند بی سال گوید حیات  
 در رفیع آفاق در شک بود  
 که پانصد فزون بود جولان او  
 نکر و از کیو مرث و زکیه قباد  
 نبشتست دانا بدیوان خویش  
 با سجا ز گفت آنچه ناچار بود  
 هفتم بیک بیت یک داستان  
 کنون یک بیک گفته خواهم در  
 که دیدم بتارینجی سائے کهن

نظامی که کرد آن جریده نگاه  
 و اگر گونہ خواندم من این راز را  
 و اگر نه لطافت ندارد بے  
 بتاریخ شایان پیشینه حال  
 که دولت چو رود رسکند نهاده  
 در آفاق نام ظفر زنده کرد  
 چو بر بیشتر خسران چیره گشت  
 بهار که دهر دیگران راه را  
 بر آهنگ چین فتنه شاد کام  
 چو قلبش دران لشکر افکنده جوش  
 گردیده بهر در حصاری شدند  
 خبر شد بخاقان دریا شکوه  
 بملک اگر چه خاقان جهان شاه بود  
 بتزئید در دلی شد اندیشاک  
 چو لشکر در آمد بصحرای چین  
 یسر حدانفر صه جانفراکے  
 سکونت میگفت فرخ آلام دید  
 همه کوه پر آهوسے نافه دار  
 زمین بسکه پر نافه مشک بود  
 ملک را فتنه آید به واسطه چنان  
 طلب کرد در دهر و دزد چپخت

در آشتی زو میان دو شاه  
 در گون زخم لایه این ساز را  
 که هر گفته را باز گوید که  
 چنین خواندم این حرف دیرینه سال  
 سر از ابد رگه او سر نهاد  
 بنزدگان افاق را بنده کرد  
 بشاهی لشکر کشی خیره گشت  
 بخاقان چین را اند بنگاه را  
 بهی کرد مشرل بمشرل خرام  
 برآمد کشور نشینان حروش  
 اگر دهر و گرنه بهاری شدند  
 که سیلاب دریا در آمد بکوه  
 از قبایل اسکندر آگاه بود  
 طلب کرد عصمت زیزدان پاک  
 پیرانه چین شد از نعل اسپارمین  
 سر پرده زو شاه کشور کشای  
 طرب خانه در خور کام وید  
 همه دشت زو گلشن لاله زار  
 گل از بلوی خوش صندل خشک بود  
 که بنده بر ضبط جائے چنان  
 ماند ایشه وانا بگفتن درست

بخاقان چین داد ز اورنگ روم  
 که بر ما چو کرد ایزد کار ساز  
 بهر سو که تو سن برانگیختم  
 چو بر خسر و زنگ بستیم تنگ  
 دگر سوئی ایران فرس تا ختم  
 دگر در عرب مشعل افروختم  
 در افتاد رغبت بهندوستان  
 اگر سر در آری بفرمان بری  
 و گرنه بدین هندی آبدار  
 تو زمان تیر نه مشت ترکان سر  
 به تیرے ترا موشگافی ست فحش  
 فرادان به تنها خوران خورده  
 کنون کت حریف است غیر افکنه  
 نبوشنده بشنید برداشت راه  
 چناندار خاقان فرخنده بخت  
 همه روز با سینه پر هراس  
 چو آهوی چین شد ز کشتن ستود  
 شکم ناگهان گشت از تیغ چاک  
 طلب کرد فرزانہ را در نهفت  
 کشاد از گره قفل گنجینه را  
 که تا این زمان ز آسمان بلند

پیای که پولاو سا کرد موم  
 در کار سازی و اقبال یاز  
 ز بدخواه خون بر زمین ریختم  
 بخون وے از تیغ شمشیر رنگ  
 ز دارای دولت مرا نداختم  
 دل منکران عرب سوختم  
 گل فتح چیدم بهندوستان  
 با آوازی از تیغ ماجان بری  
 بر آرم تر ترکان چیتی دمار  
 بدین تیغ یک مشت هندی نگر  
 من از تیغ سر می شکافم نه موی  
 می صاف بے مہمان خورده  
 حریفانہ پیش آی با چون من  
 بخاقان رسانید پیغام شہا  
 دل از روه شد زان نمودار  
 رہ ایمنی را نمی داشت پاس  
 شکم بر دو بہنا ویر تیغ کوہ  
 پراز نافہ کمشک شد ناف چاک  
 کہ تدبیر او با خرد بود خفت  
 بدون ریخت اندیشه سینه را  
 نیامد بسیار ہ ماگ زند

کنون کا مدار برے زور یا کئے روم  
 ورین عرصہ ترسم چنان در آرب  
 دلت گز خرو یافت نام آوری  
 کہ دشمن چو با ما شود کینہ جو  
 جهان دیدہ پیران ما کئے کہن  
 دعا کرد اول کہ بادت ز غیب  
 خلک چون من خاک پاکے تو باد  
 نمن باز پرسی کہ فرمود شاه  
 بشرطے کہ زانڈیشہ حرف سنج  
 زبان بند کردن بعد قفل و بند  
 حدیثے کہ آن سودمند آدرست  
 همان طفل کش تلخی اندہ فرود  
 طیبے چه خوش گفت در خاک تلخ  
 شنیدم کہ این شاه لوغاسته  
 بہر سو کہ لشکر بتا لایج برو  
 کسے کش ترانو بر ایر نہاد  
 ہمین ست مار نمودار بخت  
 حریفی بہ است اندر کارزار  
 ستیرہ نہ زیباست باز و سوز  
 نشاید شمن با تو امانزور  
 فرستادہ باید فرستادہ

کہ دریا شد از سلیش این مرز بوم  
 کہ خورشید ما آمد اندر نقاب  
 چه بیند صواب اندرین آوری  
 بکوشیم یا باز تا بیم روی  
 زمین بوسہ نہ آماندہ سخن  
 ہمہ آمد ز وہائے عالم بحیب  
 جهان نہیر فرمان رکے تو باد  
 جولے کہ دائم نہ ارم نگاہ  
 سخن ہر چه گویم نیائی بر رخ  
 سے بہ ز گفتار نا سودمند  
 تر گشتن ر تلخ باشد خطاست  
 شود روشنش جان کہ آگہ چہ بود  
 کہ آب حیاتست داروی تلخ  
 سرے دارد از دولت آراستہ  
 ہم اورنگ بر بود و ہم تاج برد  
 ز ہم سنگیش در زمین نہاد  
 کہ با بختیاران نکوشیم سخت  
 ولیکن حریف آزمائیت کار  
 کہ یہ پیل نتوان فگندن کمند  
 نہ پولاد سنگین تر است از پلو  
 درون نقش بندی برون سادہ

کہ دریا بد این درد مارا علاج  
 دل آهین سازد آرمای روم  
 گرش باشد اندیشه آشتی  
 در لطف را چاره سازی کنیم  
 درش گر شود ناوک انداختن  
 همه حال با جغتار چنین  
 بر شمت خاقان ز گفتار پیر  
 بد گفت کای پیر نشوریده مغز  
 چون ترساں بشود شد ز کین خواستن  
 چه کم دیدی از ما بفرز آنگی  
 که با خصم ناکرده دست آزمائے  
 عودت بود نه شہی آنکہ شاہ  
 سنان پیر سپکار کہ دیم تبیز  
 ز بردست را ملک عالم عطاست  
 بے کو کلاہ کیان می نہد  
 بشاہی ز دہ پایے تخت علاج  
 چرا سر نیارم بہ تیغ ہلاک  
 کہ باشد پے رومی خام پست  
 سکنہ کہ می ناند از تخت و سر  
 چو کارش نیستاد با چون منے  
 چنان دہنش در سبک کارزار

دل خصم را باز جوید مزاج  
 بروغن زبانی کند ہجو سوم  
 نتابیم ما ہم ز ناداشتی  
 ہمہ نزل مہمان نوازی کنیم  
 ز دنیار باید سپر ساختن  
 رضا بہتر از کین نگارے چنین  
 شد از غصہ گلگون ترش چون پے  
 جلایے ندیدی لیکن مای مغز  
 چرا ہفتدش لشکر آرستن  
 در آئین مردی و مردانگی  
 بسوی زبونی شوی رہنمائے  
 کشد گرد تخت از عروسان سپاہ  
 نہ پیرگون کردن اندر گریز  
 بشاہی زبونی نہودن خطاست  
 سر خویش را در میان می نہد  
 پس آنکہ وہم چون زبوان خراج  
 کہ نام بزرگان در آرم ہجاک  
 کہ بہ سختہ کاران بود ہم  
 شد از سست پایان چنین تاجر  
 از آہن دلی گشت زوین تنے  
 سکن ہابی سوی عالم نہا شد قرار

سرخا پندان زند دور باش  
 خرو سے کہ مردی کند باخروس  
 چو زینگو نہ لختے بدستور گفت  
 بنوشندہ چون گوش نہند بہند  
 پس آنکہ بآئندہ دادار ستیز  
 بدو گفت کا سجا بر آن ہر دو چیز  
 بگو کا سچہ گوئی خطا و صواب  
 کہ آہن ہوس داری اینک سبت  
 چو زین را نہ پنهانش آگاہ کرد  
 شتابان ز خاقان دو حال را  
 نموداری آورہ بودند پیش  
 سکندر بخندید از ان داور کہ  
 بآئندہ شاہ چین باز گفت  
 ز خاقان ہا کہین دو کالا رسید  
 چو دشمن ہا تیغ خود و خود سپرد  
 و گر آنکہ بر ما فرستاد خاک  
 گر قسم بفال این کہ بے خشم و کین  
 قوی شد دل دولت اندیش زمین  
 فرستادہ زان پاسخ مغز دار  
 ہر اسان بدرگاہ خاقان شافت  
 بچو شیطان و شد خشمناک

کہ آتش شود بر سرش نور باد  
 بچنگال شد باز گرد و عدس  
 دل پیر با یمنی گشت جفت  
 خورد گوشمال از سپہر بلند  
 یکے مشت خاک دیکے تیغ تیز  
 کہ گفت اندرین دہر دو مکر عزیز  
 منت زین زبان باز گویم جواب  
 و گر گنج زر بابدت خاک ہست  
 رسول خودش نیز ہمراہ کرد  
 رسید پیش سکندر رسد از  
 نمودند از رہ آورہ خویش  
 در ان نکتہ دید از فلک کیاوت  
 کہ تہ پیرا گشت با کام جفت  
 نموداری از فتح والا رسید  
 کنون کے تواند سر از تیغ برو  
 نشان خود از خاک چین کرد پاک  
 زمین را بمن داد خاقان چین  
 چہ باشد نشان ظفر پیش ازین  
 سر و پاسے گم کردیے مغز دار  
 فرو رخت پیشش جولے کہ تبت  
 خیال محابا ز دل کرد پاک

فرستاده فرمان که بر عزم کار  
 در اقلیم ترکان در افتاد چو من  
 ز آب ابق تا بدریائے چین  
 چو گشت انجن گرو خاقان سپاه  
 بر افراخت رایت بر آهنگ رزم  
 بخندید با قلب رزم از مائے  
 سکندر خبر یافت از ان اثر دما  
 بیا دست قلب جهان سوز را  
 بجضم آزمائے علم برگشید  
 بشیر افگنی قصه بدخواه کرد  
 شتابان در شاه ازد و سواد رنگ  
 چنین تازمین در میان تنگ بود  
 ترک با ترک دست باندی نمود  
 فرود آمدند از دو جانب شاه  
 چو مه شکر آرای شد بر سپهر  
 بر آورد هشتب چتر عباسیان  
 طلا به برون آمد از هر دو سوی  
 فرد ماند غوغای لشکر ز جوش  
 همه شیب چو مه بود در انجن  
 همیگر در احسان اسکندری  
 بهر شکر آرای هر مرزبان

فراهم شود لشکر از هر دیار  
 بر آمد ز بانای عالم خروش  
 چو دریائے چین شد لشکر زمین  
 بدانگونه کاخچ بود کرد ماه  
 بکین سکندر قوی کرد عزم  
 چو سیلاب طوفان که جنبد رجا  
 عنان کرد یکباره بروی رها  
 که از دیده میخواست آن روز را  
 همه دشت در زیر لشکر کشید  
 چو شیرے که آهنگ رو باه کرد  
 دل بهر دشامان ز صفرائی جنگ  
 اهل فتنه را کار سازی نمود  
 سیان دولشکر دو فرسنگ بود  
 کشیدند تا آسمان بارگاه  
 زمین در میان کرد شمشیر مهر  
 نگون کرده را یات شمسیان  
 بجاسوسی یکدگر گرم پوی  
 بگردون شد از پاسبان خروش  
 سکندر جهاندار لشکر شکن  
 بمقتله هر کس نوازش گری  
 گه می تیغ میداد و گاه زبان



فرورفته هر کس ز سودای خویش  
 زیادستان سینه می شده خراش  
 یک تیغ و پیکان بھی کرد تیر  
 یک دامن از عالم افشاند بود  
 همه کس بیازار جوید نبرد  
 نه در کوی جنگی سواران بود  
 بے مرد و نامرد یابی بجنگ  
 شه چین و گرسوئی یا اهل راز  
 ترینه ز کجینه پرداخته  
 زره تو دها بر فلک برده پیر  
 همه جست مردان پولاد سنج  
 چو از زرگران شده نزار و میشان  
 بدینگونه از شام تا صبحگاه  
 حشم ران ز ر ساخت باید گره  
 چو تو قتل خود را ندانی کشاد  
 بیاساقتی آن جام شادی فرا  
 بن ده که راحت بجا نم دهد  
 بیامطرب آن بر بطن خوش نوا

در اندیشه کار فردای خویش  
 همی ز مژه باد را دور باش  
 یک رخت می بست پیرگر نیز  
 یک در غم جان خود مانده بود  
 و لے گاه مردی ناسند مرد  
 که هنگامه مشت خاران بود  
 که همسایه موش باشد پلنگ  
 بند بهر فردا شده کار ساز  
 در بار گلهایر انداخته  
 بیک سوئے آهن بیک سوز  
 باندازه سرو می ریخت گنج  
 آهن قوی کرد بازوی شان  
 بزرا آهنین کرد پشت سپاه  
 که اول بود فال فتح از گره  
 در دیگرے کے توانی کشاد  
 که بنیاد غم را در آرد ز پائے  
 ز خون نایه دهر اما نم دهد  
 که بے مغریش مغز را نشد دوا

گفتار درود او تو سن فتح که عنانش دقیقه قدرت فتح مطلق متقلید  
 تا و طرفی که چو لانش به حمال سپر سیدش نباشد و بهر دو مجاهدت

ما در جهان شمشیر سندی محرابی کنند و ذوالفقار محرابی حاجت زند

بزن تا چو دل یابد از مغز هوش  
چو فیروزی مرد گردد پدید  
فرس را با هر سو که سپید عنان  
بهر جا که شمشیر بیرون کشد  
بچشم بداند لیش در کار زار  
و لے مرد باید بچو لان خویش  
چو مردم ز سر تا پا بر آسان بود  
کے گر سر خویش تر سب بچنگ  
نه پیش از کلنگ است شاهین زور  
و لے گر عدو گشت در خون ق  
غلیبوانه زان گشت مردار خوار  
چو از خون شد رنگ شسته بچنگ  
و گر بر عدو دست و پای نهی  
هر آنکه توان زاب بیگانه گشت  
چو در خیل بدخواه یغما بری  
نه زیباست بر مرد با ترس بیم  
نخر مانده که ریش نالان بود  
چو کاهل بود ناته در خاستن  
بسا خود نمایان بهوده گوی  
کے را که مردی بود اندکے

بدل جان تو بریزد از راه کوش  
در چاره مانده و دیار کلیل  
گل فتح چینه ز خارستان  
سر خصم زان آب در خون کنند  
یکے صد نماید یکے صد هزار  
که بر گیر داول دل از جان خویش  
سر دشمن را بکند آسان بود  
سر دیگرے را کے آرد بچنگ  
که یکے ز نانش رساند بگور  
گس را نداند ز سیرغ فرق  
که مشکل بود زنده کردن بکار  
آب جفا بایدش کرد رنگ  
نه هست او هم از دست پایم تھی  
که از خون خود دست شوی گشت  
گر از جان هر اسی چه کالامری  
زرد کو ز زرباش و خفان سیم  
حسود چو از ویبش نالان بود  
نشانند بخلقا نش آراستن  
که باشند در بزم گم زرم حوے  
اگر صد کنند زان نگوید یکے

ز نیروی مے لاف کردن نیت  
 چو در کرده گفتن خجالت بود  
 چو تیغ نندارد زبان در مصدا  
 بشمشیر پولاد بید دستبرد  
 دگر آن پئے خود نمائی و نام  
 که جنگ پر سر باید فنون  
 دلیری بهنجار کردن نکوست  
 بهنجار کن ساز هر پیشه  
 بجائے که بهنجار باید بزور  
 نه آسان توان رفت پیش میر  
 شتابنده کش نباشد رنگ  
 و رنگے که آن نیز بر جائے نیت  
 شتاب و درنگی بهنگام خویش  
 دلاور که نبود سلاح آزمائے  
 چو کوشنده در کین بود زخم ریز  
 چرا باید آن ترکش و تیغ بست  
 یزدگی چه بینی بشاخ گوزن  
 چو دستت سبک نیست در داور  
 سپه را بود تیغ از جوش شاه  
 چو بشکر بود نصرت افزون بود  
 فروزان شود گر چه آتش زتاب

رننے وان به نزدیک مردان  
 بنا کرده گفتن چه حاجت بود  
 مکن رنجه تیغ زبان را بلاف  
 که از خنجر گویشتین کس خورد  
 نکر دی بخو نیز خود تیر گام  
 دلی مے بخشید که مانی زبون  
 چو کار او فتد کار کردن نکوست  
 که ناید فن سوزن از تیشه  
 شود شیر بهچاره در دست مور  
 که دشوار دیدن توان وی شیر  
 ز بے سنگیش پا در آید بنگ  
 عدد را قوی کردن از رای نیست  
 سلامت دهد مراد انجام خویش  
 ز بے دستی خود در آید ز پاکے  
 بود تاز یا نه بکفت تیغ تیز  
 که دشمن ستاند بیل ز دست  
 که شیرش بناخن کند دست وزن  
 کند تیغ تو قصم را یاوری  
 بود جوشن و تیغ شاهان سپاه  
 نه تنه ای که پیش صد چون بود  
 چو یک شعله باشد سیار و شتاب

یک تیر کا سانش دانی شکست  
ولیکن ہمہ کوشش آید ناقبال  
مشوشیر گیر از کمین گمان  
برزم از ز فیروزی آید شمار  
و گویا ربود ظفر یا تنه  
دلیرے کہ نصرت بود یار او  
انسان روئے شیر ستستی فرا  
نترسد ز پنچیر آہو کے  
نسہ دولت مرد فر خندہ غم  
نیاید بچہد این سعادت بحیب

چو یادہ بود کے توانی شکست  
نہیرایہ فتح یا بد جال  
کہ بہت این سے از شیشہ آسمان  
کلوٹے نہ کوہے برآمد غبار  
سنان کار نہ دہد سپر سونے  
نیار کے تاب دیدار او  
کہ فیروز جنگ فریدش خدائے  
فراہم شوتد ار چہ یکجا ہے  
کہ نصرت بود یار او روز نرم  
کہ ناگہ پدیدار گودز غیب

حکایت یاد شاہ ہے کہ بنام سنجو کس میزد و نویش نبوت گاہ سحر رساند

شنیدم کہ سنجو ز بخت بلند  
از انجا کہ رایت برا ختر کشید  
رسید او ہم از پیش بر عزم جنگ  
شہ رومیان داشت خیلے بزیر  
بروز اندر اک گرمی آفتاب  
رسید از صف سنجو سخت کوش  
بتندی درون راند یکسر چنان  
بیک چشم رونا کہ ارشش ببرد  
پوس سنجو ز بخت بردمند خویش

چو شد بر بے ملک فرزند  
سوئے خسرو روم لشکر کشید  
لکر کا یزہ اندر میان بو تنگ  
روندہ چو آہو جہندہ چو شیر  
بر آن آتش تیز معیاد آب  
خروشیدن مادیاتش بگوش  
کہ کوشندہ راب تہ از کف عنا  
ہنگام خصم آشکارش ببرد  
بداندیش را دید در بند خویش

بشکرانه افتخارش آزاد کرد  
گرت فتح باشد خود آید دوان  
در آگوش شست آنچه داری نیاز  
خود افکندی اند صفت خود شکست

اندان بس کز ان فتح و شکار کرد  
تو مردانه کن رخت همت روان  
گرت هست باز دوی همت دراز  
وگر همت بر شکستن نشست

کنند افکندن اسکندر در آخر گاه گره شمس یعنی کینز که چینی و بران  
طوطه طویلا بسته در بارگاه شصت خویش آوردن و کشادن سلاح  
و پانز گیش ازین پسند بیرون و لوازش کردن و سپارن یافتن آن  
ماده لطافت و جولان خویش را دست و پانهادن و حیران شدن میکنند  
در نزاکتی او و او را از برای رای خویش خوش کردن

چنین ریخت از غامه در دری  
که باید بکوشش کمر کرد چست  
نمودند تار و زرترب کار  
همه دامن چرخ در خون کشید  
بپوشید خورشید خفتان لعل  
بارانش شکر آورد راس  
باندیشه گشتند ساعت شناس  
نظر ماطالع سزاوار بود  
چو خورشید رخساره بر پشت شیر  
بدریای لشکر در افتاد جوش

گهر سنج تار یخ اسکندری  
که چون گشت عزم و خشم و دست  
همه شب در اندیشه کارزار  
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید  
در افکند شبید ز ظلمات لعل  
سکندر جهانگیر کشور کشائے  
مطر لاسب خجان موزون قیاس  
بو قتی که با فرخی یار بود  
بر آندره آهوسے توسن دلیر  
بگردون شد از پائے زربین خروش

دگر سوی خاتان لشکر شکن  
 هزاره در آمد بهر دو سپاه  
 علم سر ز عیوق بر ترکشید  
 بیابان همه میشه شیر گشت  
 ز لرزه زمین زیر قلب روان  
 غبار نه من کلمه بر ماه بست  
 چنان گشت رومی هوا گردناک  
 ز موج سلاح و ز گرد زمین  
 یلان بند بر بسته بر آب تیغ  
 رسیده تیغ آب شان تا کمر  
 سپاه از رخ موج میزد با وج  
 بد ریائے آهن جهان گشت خرق  
 ز نه زمین و پیکان سبز و سفید  
 ز بانگ میونان گیتی نورد  
 خرامیدن با و پایان گشت  
 عرق کردن تو سنان و شتاب  
 شراره که زو نعل هنگام رو  
 نمائده امان زیر فیروزه کاخ  
 لفر راه از چاشنی کمان  
 پلار که بنا و ک بر انداخته  
 گره بر گره دست پیکان زنان

چو کو به سرفراخت ز تیغ زن  
 روانه بر آمد ز نور شید و ماه  
 ستان چشم سپاه را کشید  
 جهانے پر از شیر و شمشیر گشت  
 در اندام کاور گشت استخوان  
 نفس با و رون گلوراه بست  
 که سیاره گم کرده خود را بخاک  
 گلین گشت چرخ و زمین آهنین  
 که بے بند عالم گیر و جو منغ  
 همان آب بدخواه را پائید  
 چو دریا که یادش در آرد موج  
 هوا بر زمین و زمین پر ز برق  
 بهمان گشته پر سوسن و برگ بید  
 شده پر صد آگند لا جو رو  
 ز لرزل در افکند در کوچه و شت  
 ز طوفان آتش روان کرد آب  
 ستاره برون ریخت از ماه نو  
 اجل را شده دستگای فراخ  
 شده چاشنی گیر جان هر زمان  
 چو طفلان ز نئے بارگی ساخته  
 زره بر زره پشت رو بین تنان

ز رخشنده خشت نه هر آگون  
 ز هر سو سنا نهائے خار گداز  
 ز تیر و سپر پاک پر کار بود  
 بزیر سپر تیغ رختان بتاب  
 و خشنده شمشیر پاک نقش  
 خروشیدن کوس و کینه کاس  
 سپاه از علمها شده سایه دار  
 بهر سینه نو شده کینه ها  
 جدا گشته دلها به پیوند خویش  
 و لشکر نه گویم که دو کوه قاف  
 سوئے میمنه در صف رویان  
 قتال از سوئی میسره گیرم پویی  
 و وائے عمان کرده در خود کرد  
 به پرواز خیل فرنگ از جناح  
 به قلب اندر اسکنده نامدار  
 گروهی ز پیوند و ز خویش او  
 صف چینیان نیز بر غم کمین  
 بیزک دار در پیش تاتاریان  
 سوئی راستان کرد و فغفور خاست  
 قراخان بساقان شده سخت ساق  
 بقلب مدرون شاه توران کرده

شده زهره مرد باز هر خون  
 فرو بسته راه سلامت بخار  
 بیابان به بستان گلزار بود  
 چنان کز ته برگ نیلو قرآب  
 ز دید بصری بود از درفش  
 فلک را پُر از رختها کرد طاس  
 و لیران بر آشفته دیوانه دار  
 گریزان شده رحمت از سینه ها  
 پدر تشنه خون فرزند خویش  
 رسیدند در جلوگاه مصاف  
 نه بزندگی را کمر در میان  
 بر آور و یک رو به تیغ دوری  
 دوالی ملک درینر کپیش رو  
 بساقه شده خون مصری مباح  
 شده گردش از خشت آئین جصاء  
 بجان ایستاده پس و پیش او  
 بجوش آمده همچو دریائے چین  
 بخون تشنه چون چشم فرخاریان  
 امیر ختن سوئی چپ کرده دست  
 سپه را بسوئی جنح اتفاق  
 بکروش صف بسته ترکان چوکوه

چو گشت از دو جانب صف آراسته  
 سوار بجزای چون ران خویش  
 فرنگیش نام او که در دارو گیر  
 کشتان وز زمین نیزه مرده مند  
 بمسکینه فوشی که در روز جنگ  
 بر آئین مردان بصحن نبرد  
 نخست افرین کرد بر کردگار  
 پس آنکه دعاے جهاندار گفت  
 و زان پس زبان تیغ پولاد کرد  
 که از موکب لشکر آرائی روم  
 گرامی کشد دل بهمان خویش  
 کسان که هستند زین فلک  
 چو رومی بنیان و میدان کش  
 به تنگویی نامش چو غنچه شیر  
 بجمله سوئی رومی آورد روی  
 عنان در عنان هر دو در افتند  
 چو بودند هر دو هنرمند و چست  
 نمودند بسیار جولانگری  
 ز نیزه بششیر بر دند دست  
 بدشش فسیری یل روم زاد  
 بدنبال او چینی گرم کین

سلامت شد از راه بر خاسته  
 ز صف سکندر برون راند خویش  
 سپاه شکسته بیک جعبه تیر  
 بگوهر زوه پنج کند  
 ز شیرش حشمت آمدی نه پلنگ  
 همیگرد جولان دمی خواست مرد  
 که فیروزی او دهد روزگار  
 که شمشیر تو باد با فتح جفت  
 نه پولاد هندی سخن یاد کرد  
 سوار سے غریبم درین مرز و بوم  
 که نزل عروسی کند جان خویش  
 در آیند بسم الله اینک صفات  
 برون آمد از چینیان سرکش  
 نهنگ بدست از دماغ بر زیر  
 شتر سید از رومی کینه جوئے  
 ستانهای یکدیگر انداختند  
 خراشی نیامد کس را درست  
 کس را نبود از هنر برتری  
 هم از هر دو تن تار و پودنخت  
 گر زبان از پیش چینی چو باد  
 ز گرمی بر آید و بر او رد چین





دگر چینی تاخت بروی بجنگ  
 بہ تندی بر آورده بالائے دوش  
 چو بر طر و شد تا شود مرد کوب  
 برون تاخت دیگر سوارے دلیر  
 قلم گردش از تیغ سرتاہ بن  
 برین گونه تا ہفتہ ترک دلیر  
 دگر چینیان تا گہ نیمروز  
 فرستاد خاقان بہ نیروی خویش  
 بہر دژ آرمائی کینیوی نام  
 برون آمد ازا د سروے زبید  
 زہر نہر بستہ از بہر لاف  
 بخشش نیاد و طرد دلیر  
 بیگنہ تیرونہ بر جارسید  
 یکہ پنی از جوش صفراے خویش  
 چنان زو سنان در ہی گاہ طرد  
 روان شد یکہ دیگر از قلب دم  
 چنین تا چہل رومی سخت کوش  
 دلیر افتنے دیگر شگفت جفت  
 دگر ہیچ کش را نیامد ہوس  
 سکند کہ دید آن چنان دستبرد  
 چو شمشیر خورشید شد در نیام

بدان سان کہ بر صید مای نونگ  
 یکہ گردش پہلوئے ہفت ہوش  
 کو گویش آہن روان شد ز چوب  
 بدو نیز شد خنجر و بانہ چہر  
 بنشش بخون خیل کہ کتہ یک  
 ز پولاد ہندی در آمد بر زیر  
 نیامد برون تا شود و کیسہ توز  
 دلاور سوارے ز پہلوئے خویش  
 کز آسیب او کوہ کردے خرام  
 چو بہشت طاؤس باز سفید  
 سلاخے کہ کار آید اندر مصاف  
 کشیدہ کمان سوئی او تنہ شیر  
 ز پولاد بست و نجار رسید  
 برون را نہر خش سگ پائے خویش  
 کہ با و پاد و فکندش بگرد  
 چو سرد سے ز فولاد خنجر دم  
 ز یک مد چینی بجان شد مخروش  
 بیک جنبش او نیز در خاک خفت  
 کہ در معرکہ پیش را اندرس  
 چو آتش بیفر و خفت چون خنجر  
 برون تاخت او ہم سپہ ہار شام

ز شب سایه بر چرخ دالار سید  
 دو لشکر ز کوششش عثمان تاقتند  
 طلایه بردن شد ز هر دو سپاه  
 سکنه که ز انگونه پیروز بود  
 که فردا اگر پیش را اند بجنب  
 حریفان دران بازی اندیشه  
 وزان سوئی خاقان زبس پیروی  
 همی کرد بخشش سر انداز را  
 اگر خفته و گر چه بیدار بود  
 چو در گیند آمد براق سپهر  
 چنان خورد شبیدیه ظلمات دم  
 و گر باره شیران بجوش آمدند  
 کشیدند بر قاف تا قاف صنف  
 دوش و میان دو قلب سپاه  
 همان پر دل دینه بر غم کار  
 سنانش ز خون زیر پیشینیه عمل  
 چو خود را و خاقان خود راستود  
 سوار بر دوش آمد از و میان  
 گرمی بر آیمخت چون برق تیغ  
 تگادر سپاه بریزش چو دود  
 بگردن زنی تاخت بر هم ستیز

علم زیر شد سایه بالا رسید  
 سوئی بنگه خویش بشناختند  
 شجون بد خواه را بست راه  
 همه شب در اندیشه روز بود  
 که پهلوان بداد اور نهنگ  
 که بر پیل با یست بندق نگند  
 شتابنده در خون بصدغیرگی  
 همید اول مرد جانبار را  
 همه شب در اندیشه رکا بود  
 بهر ای زمین بسیار است چهر  
 که نعلش بیفتاد و سمار هم  
 بشیر افکنی در خروش آمدند  
 بکوشش نهادند جانها بکف  
 چپ و راست گردان لشکر پناه  
 برانگشت از صحن میدان غبار  
 پولا و غرق از کله تا بنگل  
 بمرور سوار ز طلب کرد زود  
 بهر جبهه چن بسته کرده میان  
 که برق از نفس آب گشته میخ  
 بر آورده سر بر سپهر کبود  
 بینداخت برگردنش میخ تیز

کینفوی بازنده خم خورد و خست  
 گدازاشد از پشت روی سنان  
 و گر خون فشائے سخن جوش کرد  
 نبرد آزمای درگر حمله کرد  
 چغین تا دریدن هنر پر جوان  
 و گر در سر کین بیفتاد پیش  
 سکندر بر آشفته زان داور  
 نه لشکر و نه بشکند خون بود  
 حریف از شطرنج شد چیره دست  
 بساط دیر که بے ریج نیست  
 بپانوی کوشندگان گشت  
 بتندی برون جست کار و شتاب  
 سمران سپه نوزش انگشتند  
 بصد عذر گفتند گاه تاخیرش  
 بے دشمن و دوست اندر سپاه  
 بود باو شمع چون کوه از شکوه  
 اگر صد سربا بیفتد بجای  
 و گر موی از فرق تو کم شود  
 یک امرو فرمائی در کین رنگ  
 بدین داور که شاه را داشتند  
 بود پرده خواب رفت آفتاب

بزدنیزه و پهلوش رشکست  
 نه دستش برون رفته یکسر عنان  
 همان شربت اولین نوش کرد  
 هم از مردی مرد مردانه مرد  
 بنده حمله نه پهلوی پهلوان  
 که هم سر خود نه پاسبان خویشت  
 که کم گشتش از یاوران یا ورس  
 و لے لشکر بشکند چون بود  
 بازنده چابک آرد شکست  
 بیازی کم از قطع شطرنج نیست  
 مهین سواران عنانگر چیست  
 بر آن موج آتش چو دریای آب  
 همه در عنانش در آویختند  
 تو خورشید مکی چرخون درش  
 بدین دوست روی ز دشمن نگاه  
 قیامت شود چون بجنبید کوه  
 تو داری جهان را یکسر پیک  
 خرابی به بنیاد عالم شود  
 که فردا شود بر عدو کار تنگ  
 عنان و از دست بگذاشتند  
 روان کرد شب پرده داران خواب

مکمل شدن نطع نیلوفری  
 دولشکری سوی خانه رفتند باز  
 طلا به روان شد بگر و سپاه  
 به بر شد از پاسبانان نفیر  
 همه شب سکندری بجوش از درون  
 همی گشت زان دشمن چهره جنگ  
 ز گرمی بر انگونه کز برق تیغ  
 زجلیلت دلیران درگاه نیز  
 بر آن دلی که فراچه ساز آورند  
 چو اسکندر صبح بر شد بلند  
 شد از رنگ سرخی سر کوه سا  
 بیکه تر سپیدای چین از غرور  
 بجز می که بر فتح گشتش دلیل  
 سویی از نگه آمد آراسته  
 در جانب اسکندر شیر زور  
 نه هم از خدنگ و نه پاک از سنان  
 بچشید و آمد بسوی معان  
 چو شد هر دو لشکر بترتیب  
 برون زد بیکه چینی سخت کوش  
 خرد پیر بود و سپاه از جوان  
 نپولاد چین باخج ده منی

چو دیا بر اورنگ اسکندری  
 بسا طغمارا نوشتهند باز  
 بناتی به پیرامن با سرگاه  
 شد از گوش گیری فلک گشتگیر  
 ز خشم بد اندیش می خوردن  
 بسودار صفرا ز رنگی بزرنگ  
 همی کرد آتشام زدین و تیغ  
 طمع بر گرفته ز جان عزیز  
 که بدخواه را سر بکار آورند  
 در انداخت بر کنگره کمند  
 چو پیشانی پیل شکر واد  
 زمین کرد چون مرزگاه نشود  
 شد از خانه زمین بصدوق سل  
 نهیب حریف از دلش بسته  
 به تندی چو شیران نخچیر گور  
 قصار را به تسلیم داده عسان  
 بسختی سپه افشرد چون کوه قاف  
 حریف اندو سه یکدگر در خاک  
 بسر در پس و پیش چینی بدوش  
 فرس پخته و خام برگستان  
 بر دین براند هر گردن زنی

در آمد بمیدان و بولان نمود  
 برون آمد از قلب رومی بی  
 زور توانای آهر سینه  
 یک حربه در دست غار شکاف  
 رسید و زو آن حربه را نامدار  
 هم او را سر از ناخج آمد بگرد  
 قتاده بیکجا دور زم آزمای  
 ز رویین دگر حربه ساز کرد  
 نمود سه بگردن بر افراشته  
 برو تاخت چینی سوا سه چوبل  
 قزاکندی از رق کشیده بتن  
 یک نیزه بید بر کف سفید  
 چو با یک گد در نبرد آمدند  
 بسختی که ز رومی سخت زور  
 برین گونه ده چینی نیز کین  
 دگر تا شب از چینان زبون  
 سر چون بر آب دفکند آفتاب  
 شب تیره در صحن زنگارگون  
 دو لشکر که لشکر که آمد فزانه  
 سکندرانان ترکهای پیش  
 چو شب پرچم خویش در خون کشید

نمودار دعوی فسران نمود  
 بر آورد ده تا آسمان بیست  
 بیاندی پولاو رویین تن  
 که بکشاوی از نیقه کوه قاف  
 بسیر ناخجی نیز خور از سوار  
 هم این خفت بر جاوکان حربه خورد  
 بجا هر دو مرد رفته نهجای  
 بصحرای کین رفت و پرواز کرد  
 که بے ستون بر ستون داشته  
 زوه جاسه در مقام خود به نیل  
 که هم جوشش بودی و هم کفن  
 ستان بر سرش رسته چون برگ بید  
 ز لرز زمین زیر گرد آمدند  
 سرش در آفر گمش کرد کوه  
 ز جان پاک گشتند چون نفق چین  
 بر دی سوار سه نیاید برون  
 بر آور در ناخج خود ز غاب  
 چو هندوی ناخج زن آمد برون  
 یک سرنگون دگر سه سرفراز  
 شکیباشد و بخت آمد به پیش  
 زمین طاس خورشید برون کشید

شعلے کہ زوازا افق تابد و در  
 دود یاد دگر بارہ جو شندہ گشت  
 ازان سیل کافاق را در گرفت  
 ز جولان کہ رومیان بید رنگ  
 ملوکا نہ تزیینی آراستہ  
 بکفت کردہ قلابے الماس کن  
 بیدان شدو چالش آغاز کرد  
 چو شکر سکندر باواز گفت  
 قرانام چینی یلے پرستیز  
 ہمیں خورد بر جان رومی دروغ  
 بہ تیغ کہ زد بروے بانورست  
 چنان رومی انداخت قلاب  
 بزخمے گریبان گمش چاک کرد  
 قرار اچو در خود قرارے نماد  
 ازان راست زخم کز انیکمختہ  
 دگر رہزنی کرد آنسو شتاب  
 برین گونہ تاسیزدہ پیل مست  
 دگر راست بازی نکرد ایستاد  
 چو قلاب سیم از کین زد ہلال  
 شہاب از سر نیزہ دیو سوز  
 دو لشکر بمنزل شد اندر مصاف

بنو تیرہ بالا سنا ہلکے نور  
 بہر سوئی خیلے خود شندہ گشت  
 کران تا کران موج لشکر گرفت  
 کتابون رومی برون شریک  
 پلنگے ز کوہے برو خاستہ  
 کران پیل را در کشیدے نگون  
 بتحسین خسرو زبان باز کرد  
 بنام آوری نام خود باز گفت  
 اجل را زبان دادہ از تیغ تیز  
 بگردش در آمد چو بارندہ میخ  
 قرا کند بدید و اندام رست  
 کہ چون بزور آویخت قصاب  
 بہالہ بر آورد و بر خاک زد  
 دگر بتغیراری فرس پیش را ند  
 شد و نیز بر کنگر آویختہ  
 شد و نیز زان زخمہ گر خواب  
 بزخم گرگ راست در خون شست  
 کہ کڑ باز کثر تو اند ہساد  
 بخون غرقہ شد ترک چینی خیال  
 شد آتش فگن در سلیمان روز  
 گروہے بخت گروہے بلا ف

ازین سو بشادی ازان سو بغم  
که ریخ یکے راحت دیگر بستی  
فوالے چکاوک بود باز را  
ملک را تا شاسگان را آشکار  
یک اسپه روان شد روی سپهر

همه شب غنودند تا بمقدم  
جهان را چنین فتنه با همیست  
بطاریم چون سازد آواز را  
بتشولیش جان رو بهان بقیه  
در روز کا شغز برون تا تحت مهر

ازم کنند با قاتان چین و نه میست خون قاتان چین از پیش کنند

کشیدن بنار است گردون پیر  
سلامت شد از چادر سو و گرید  
ز روین تسان شد زمین آهنی  
عنان نبرد اژدها را اسپرد  
بخو نیزه هم تشنه هم آب دار  
که سر پیش زمان نوز پیشینان  
نه حمله تر کنزل بهامون فکند  
که بر سیل آتش زند آب را  
که خطه قلم گشت در دست مرد  
که هم نیزه بیکار شد هم ستان  
کز خون روان شد چو باران ریخ  
همه خون او کرد در گردنش  
ز تو سن بخلطید در خون و خاک  
دل دو میان خسته گشت از گردند

کمان مد فک شد جفت تیر  
دو سر و در باره گشتند تیر  
کشیدند صفها بمردان گنی  
همان پیل جنگی کتابون گرد  
بستش همان رخ قلاب دار  
همان سر فلک تا تحت آیینان  
به تندی فرس بر کتابون فکند  
کتابون در افکند قلاب را  
چنان تیغ نو چینی تیر گرد  
چو قلاب را قلبه زو چنان  
بزد بر کتابون چنان برقی تیغ  
رگ گردنش موج زو برشش  
کتابون گلوئی رشم شیر چاک  
خروش از صف چین برآمد بلند



شه رومیان چون چنان چال  
 بدل دادین شکر ناشکیب  
 بخوابشگری نماند آن عهد  
 که شایا تو شمع مجه چون شرار  
 چو باشد بے باشه پرواز را  
 بران مایه آرد جهان را ستخیز  
 و گر جامه دشمن افتد به نیل  
 بے زین لوط گردان سپاه  
 چو بود آتش لفظ را شعله تیز  
 عنان بستد و داد پیوند را  
 چو شیران بر آهیت سلبت دلیر  
 تبارک ز پولاد سبزش کلاه  
 بقامت یکے جوشن بے بها  
 جواهر و جینی که مغرور بود  
 بگروش در آمد سکندر بکار  
 کند آهچنان کرد بر تاب سخت  
 کشانش سوی لشکر خویش برد  
 برآمد یکے غلغل از رومیان  
 چو خاقان چنان دید رفت از شکوه  
 به تنندی سوی رومیان حمله برد

که شکر هر سنده شدن آن خیال  
 گران کرد بر خنک ختلی رکیب  
 عنانش گرفتند گردند عهد  
 به پروانگی کار بر ماگزار  
 چو رانجه باید شدن باز را  
 از آن پس تو داتی و شمشیر تیز  
 بغیر و ز می شاه باشد دلیل  
 سخن تازه کردند از خلاص شاه  
 فروزنده تر گشت نمان آب زیر  
 قدم پیش زد راه جو بسند را  
 دل خصم داد ده نمان موی شیر  
 فرس خنک و برگستوانش سیاه  
 کند بے کف کرده چون اثر و ما  
 شکست خودش خاطرش دور بود  
 برگردندگی گشت چون روزگار  
 که کند ازین آن خسروانی درخت  
 هنرمیت بقلب بد اندیش برد  
 بخون چست کردند هر رومیان  
 بجنبید بال شکر همچو کوه  
 بخونریزی و کین کشی پے فشرود

عفا که صوفیه حضرت شیخ تهاب الدین هر ردی کی تصنیف از عربی اردو کتابه لطایفه طلب فرمائی

سکنده چو بدخواه را گرم دید  
 سلیمان شد و باور را اندر زد  
 صف روم را نیز آواز داد  
 دو دریا کے جو شان بهم باز خورد  
 سواران عثمان در عثمان یافتند  
 ز بس گرد بر جاننش ایگختند  
 غوکوس آراش اندل برود  
 دہل زبان تہی مغزی کا نہ دست  
 نہ جوش درون مرد را پے پہ پے  
 بہر آن تیر باران کہ آمد فرو  
 نہ باران تیر و نیزاب تیغ  
 دوروزن کہ پیکان زیر کشاد  
 سبک مرگ مہمان شد از نگارش  
 ز شمشیر تاب الکن تابناک  
 طراق سراز گریز پولاد بند  
 مشبک شدہ سینہا از ستان  
 ز غلطیدن کشتگان در صاف  
 سراسر شدہ سوی محلہ پچھین  
 بہر سوز آواز شاخ کمان  
 ز تہنہا کے صد پارہ و شلی شاخ  
 ہر اسندگان زبان دران رہ سنجیز

بکوشش نہ ہنگام آرد زم دید  
 چہ باد کے کہ ہم دیو ہم باد بود  
 خرس را بجو لان عثمان باز داد  
 قیامت در فتنہ را یانہ کرو  
 میلان رو برو نیز ہشتاقتند  
 زمین و فلک با ہم آ میختند  
 در افگند غلغل بچرخ کیو و  
 سخن گفت با فتنہ و زبیر پست  
 نہ ہر مو سے خون جست بر جاکو  
 پلارک ہی گشت جان می رود  
 بنا ہائے گل رخنہ شد بیدریغ  
 دو دروازہ مرگ در تن کشاو  
 بروی رفت جان در و دیگرش  
 بر آمد نہ ہر جانے چاک چاک  
 ہی خواند اجل را ببا ناک بلند  
 پلانہ ان مشبک تماشا کسان  
 شدہ پشتمہ بر پشتہ چون کوہ قاف  
 ز بس نقش بیجان چو سیا چھین  
 شتابان شدہ کرگسان سنان  
 شدہ طہمہ بر گرگ رو پیہ فراخ  
 شد از سیل خون بستہ راہ گریز

بکوشش دیران شمشیر گیر  
 سکندر خود آشفته چون از دما  
 بهر حمله کر خشم بر زو سر  
 بران تن که زو خنجر کینه کوش  
 همه سو که شمشیر او کار کرد  
 چو دشمن دوی در سر خویش داشت  
 چو خاقان نگه کرد کان پیل زور  
 به تندهی بران پیلتن راند پیل  
 در انداخت خرطوم را پیل مست  
 و دیدند قوچه دیران روم  
 کشادند ز انگوته بامان تیر  
 دوا لے ملکس نیز ز دچنان  
 شد آن زده پیل شکن یافته  
 در افتاد و در شکر خویش تن  
 چو دیدند رومی سران حال شان  
 تعاقب نمودن نه از راه بود  
 سکندر دران مطرح بے خلاص  
 ز بادان گرش نامدے یاوری  
 چه کار آید ان یار ناسازگار  
 بدشوار بیت یار شایان بود  
 بهر کار بے یار مگذار کام

بر غبت دوان پیش شمشیر و تیر  
 عنان کرده بر صید شیران رہا  
 شگافه در افکند در لشکر  
 دوان شد سرش بار گویان دوش  
 یکے را دو کرد و دو را چار کرد  
 زمانه سرش همان پیش داشت  
 بسے شیر را کرد مہمان گور  
 چو ابرے که آید بدر پائے نیل  
 که در شیر جنگی در آرد شکست  
 چو طوفان آتش بتاراج موم  
 که از پیل خاقان بر آمد نفیر  
 که شد غرق در کوه آہنستان  
 باز روگی بر اندر و تافتہ  
 شکست آن شہ قلیا لشکر شکن  
 بر رفتند چند ان بد نیال شان  
 کہ مر و اندک روز بیگاہ بود  
 بغیر و نہی بخت راست از قصاص  
 کجا رستہ گشتے دران داوری  
 کہ ہنگام سختی نیاید بکا رہ  
 باسانیت خود ہر اسان بود  
 کہ بے یار کار سنے گرد تمام

چو کار افتد حاجت آید بسیار  
 همه روز تا شب در آن سختخیز  
 چو خورشید برق بهر غاره کرد  
 کشید آسمان بهر مان کبود  
 دو لشکر ز خونریز باز آمدند  
 یک خسته را هر هم ریش کرد  
 یک شنبانندیش غائب گشت  
 یک پیش خسته پله فشرد  
 سکنه رچو باز آمد از رزم گاه  
 همر برے که خود بشتن اندیشکار  
 جوانمرد را بسته بردند پیش  
 سلاحش بفرمود تا بر کشند  
 کشادند چون پوشش ابروام  
 پستی دوش رشک غلمان حور  
 فریبده بازی گوی چون پری  
 زرنجیر زلفش سخن سائے خویش  
 بنا گوشے از برگ گل تانہ تر  
 چو باغ شکفته بفصل بهار  
 غزلے نہ ہر غمزہ شیر افکنی  
 سر انداز چشمے چو ترکان بست  
 کرشمہ نہ ہر غمزہ خون کردنش

مرا با تو چون کار نیفتد چه کار  
 دور رویہ ہمیرفت شمشیر تیر  
 فلک سر سہ در چشم سیاه کرد  
 حریر معنبر پوشید زود  
 بتدبیر در جیلہ ساز آمدند  
 یکے فوجہ بر مردہ خویش کرد  
 یکے در رہ غائبان چشم داشت  
 یکے زندہ باز آمد اما بسرد  
 بخلوت گئے خسروی کرد راہ  
 در خواند تا بر سرش سرکار  
 سلاح و سلب بر آئین خویش  
 ذرہ از تن و خود از سر کشند  
 بزیرش چه بیند ما ہے تمام  
 کہ دروے نظر چہرہ گشتہ ز نور  
 پری را دوشش داوہ در دلیری  
 خود افکند زنجیر دپائے خویش  
 رخ از مشتری عالی آوازہ تر  
 پیر از لالہ و سوسن و سب و نار  
 ازین شوخ چشمی و چشمک زنی  
 نہ ہر غمزہ دور باشتی بدست  
 شبے بار خون دادہ در گردنش

زہر خندہ شور سے برا کیجئے  
 دہن تنگ لہہ کیا قوت رنگ  
 سکندر نگہ کہ در چون سوی او  
 تماشا لے او دید بے خویش گشت  
 گداز پتو دی لعل خندان گزید  
 عجب ماند از ان داو کا تا دیر  
 نہ آہو غزالے چو خورشید بود  
 چو دایاقت سر رشته عقل و ہوش  
 بدو گفت کہ شمع خواب چہین  
 بگو تا کہ و نزا تو حبیبیت  
 اگر موی این حسن فریب کجاست  
 و گر زن شد سے زن چہین کہ بود  
 ہزار آفرین بر چہین مادر سے  
 بیوسید سہ خندان  
 بسبب سے شکر خند کرد  
 کہ شاہ سرت ز یور تلج باو  
 بغیر و زنی اقبال آسا ستہ  
 زمین ماجرا کے کہ درخواستی  
 من آن نارین سرو تو خاستم  
 پدر داشتہم چون دلاور نہنگ  
 بہ پیکان چون موی خارا شکاف

زہر موی جالنے در آویختہ  
 چہالے نمک در نمک ان تنگ  
 فرو شد بظاہرہ روی گزید  
 کش الہ پیش دیدن ہوس پیش  
 کہ انگشت حیرت بدندان گزید  
 کہ آہو چگونہ شد آن شرزہ شیر  
 کہ روشن تراز جام جشید بود  
 طلب کرد گوہر رنگ ہر فروش  
 غلط میکنم کافاب زمین  
 بدو نیکی کارسانہ تکبیت  
 بشل گلت نار و سیلاب کجاست  
 کہ انہ تاب او شیر در خمی بود  
 کرد ز داوہ شد چو تو نیک اختر  
 بنفشہ شد آواز سرو جوان  
 بساطے دعا را پر از قند کرد  
 فلک را ز تخت تو سحر جاد  
 نہ سہم تو جان عدو کا ستہ  
 جوابے ندا نم کہ درخواستی  
 کہ در خاک چہین قامت آراستم  
 یگانہ بچندین ہنر ہائے جنگ  
 ندیدہ کے پشت او در مضاف

یکے صد کند نور بازوی مرد  
 بتعلیم گوش مراد اد پنج  
 کہ بر من نشد دیگرے کامگار  
 مر ارد بہتر تماشاے خویش  
 کہ آخر نگہ داشتہم جلے او  
 یکے راز صد پہرہ برداشتہم  
 چو من آہوے راب شیر افگنی  
 ترا جلوہ کہ رخس ز سید نہ سخت  
 بخوی زنان بر نیاری غریب  
 دلاور تر اندے بود مادہ شیر  
 اگر شاہ باشد و گر چاکری  
 کئے گوہرے خویش را دست سکا  
 بتزیج خویش نہ بون آورد  
 جز از شیری نگفتم سخن  
 ہنر ہائے میراث بر من گذشت  
 بجانفش گرمی گشت ہمتائے من  
 کہ آسیب بخوابہ در خاک حفت  
 و گر رحمت یا کشتہ شد یا گر بخت  
 کہ از چند تار بودم کلاہ  
 کہ دم بگردن در انداختی  
 کہ جز جان سپردن ندیدم خلاص

ہر آن دست بردی کہ گاہ نبرد  
 نرسیدہ بودش چو فرزند پنج  
 چنانم در آموخت در آئین کار  
 پدر من کہ شد پیش ہمتائے خویش  
 چنان کہ دم اول تماشاے او  
 طریقے کرو در نظر داشتہم  
 چو بس چیرہ کرد از دلیر افگنی  
 باند ز فرمود کاے نیک بخت  
 تو مردی ترن تانہ ہو این یو  
 بجائے کہ باشد شیران دلیر  
 گرت خواستگاہ آید از ہم سری  
 خواہم کہ ناکردہ دست آئے ماے  
 کسے کت ہمردی نہ بون آورد  
 من آن پسند آن کارہ ان کہن  
 بہ اورفت دوران روشن گذشت  
 بسا نامور کہ تمناے من  
 غورش چنان کہ در خاک حفت  
 کسے بر من از کینہ نہ خفت  
 ملک نیز دیدست در رزم گاہ  
 تو خود چون بہ پیکار من تاختی  
 چنان بانگ زد بر من اقبال خالص

مرا بین چه فرخنده بختی است نیز  
 چون پند پدر بود با گوهرم  
 کنون ایزد آن در بسکاب پست  
 اگر در خورم خاص کن در نظر  
 که کرد رانی تو زین تن گریز  
 درین چاره خاقان بی پیشرو  
 چو روزی ترا بود حلوائی من  
 هر آن لقمه کش دوداری نکاز  
 چه فروش گفت دانا که دیرینه بود  
 اگر چند کوشه نگهبان باغ  
 بسا جره که باز بودش خلاص  
 سکندر که هم در نخستین نگاه  
 برون دلبا ماه ناکاسته  
 که اسے نازنین مهان غریز  
 برینگونه اداست یزدان ترا  
 نکوئی و چندین هنر به سرست  
 بکه بالوئے در شبستان کوی  
 بنحفت این و فرمود تا مهان  
 صراحی طلب کرد در می شست  
 کسے را که شایسته چنان مبد بود  
 چو گردنده شد دوزخ از شراب

که گشتم چو تو خسروی را کینز  
 که بند ندو من بود شوهرم  
 بسکاب و گر چون تواند نشست  
 و گر نه به تیغم بیند از سر  
 در کس نه بیند مگر تیغ تیز  
 میسر نشد با من دست برد  
 که یارو که گرد و شکر خلعت من  
 نزد روزی خیران چون توان داشت باز  
 که کس روزی کس نیار در بود  
 خور و آخرش میوه کنجش زانغ  
 بهمائی گریه شب گشت خاص  
 آتمنائے دل برده بودش راه  
 بواجے بعد پوزش آداسته  
 رخ میزبان دلم گشته نیز  
 چرا دل بخواد بعد جان ترا  
 که یارت خریدن جزا سکندر  
 که روی ترا بنده شد که خدای  
 شه از باد که سوئی خرگ روان  
 منم ساقی و شاه ساقی برست  
 گرازمی عنان تا بدایله بود  
 خرد خفت رنجت در آمد بخواب

صنم غمزها را در افسون فکند  
 بر اینک راهش طلبک جنگ  
 رسیده زد که چون چاکساند بگوش  
 چو زان لقمه شد شاه را گوش تر  
 هزار آفرین گفت بر کردگار  
 چنان گشت دل داده آن پری  
 همه شب ز افسون آن خوش نوا  
 چنان دل سوئی عیش راهش نمود  
 چنان ماند بر روی گل ناشکیب  
 نصیبش ز چندان بساط هوس  
 بیاسائی آن دعه تلخ کام  
 بده تابشیرینی ز یزد بکار  
 بیامطر بار کش آواز تر  
 روان کن که خشک ست رود ریا  
 ز دو لایب چرخ انگلسان لایب  
 چو دشمن نه بون گردد حسان کنند  
 چو مجرم بخواری شود عذر خواه  
 توانا چو پیش تو شد ناتوان  
 کرم کن چو دست تو بالاتر است  
 بگاه گشته غفقه را رخنه بند

طلسم خود از پرده بیرون فکند  
 بجاد و گری در بر آور و تنگ  
 شود زنده بهیوش مرده بهیوش  
 در آن بهیوشی گشت بهیوش تر  
 که داند بدین گونه بستن نگار  
 که میداشت جان را با فسون گری  
 همیکرد اندوه دل را دوا  
 که غبت سوئی خوابگاهش نمود  
 که یارش نیاید ز خرم و سبب  
 نشاط و نظاره بود و بس  
 که شیرینی عیش ز یزد بکار  
 که تلخی بے دیدم از زنگار  
 و باغ مرا تر کن از سانه تر  
 از آن دست چون بار التاب  
 که آسان نیاید ز دور خون شتاب  
 بقدرت جواهر دوی جان کنند  
 بر جنت کشد آستین به گناه  
 مزن گر چه دشمن بود تا توان  
 که بخشایش از خشم زیبا تر است  
 که خود بے گناه این است از گزند

مثنوی خضر خانی یغی تاریخ دول رانی حضرت اچهر و علیه الرحمه کی لاچو تصنیف کرده است نه نقل است  
 طلب فرمایید



بامرزش مجسمه مان کن شمار  
 ترا چون نیزوان بزرگی عطا  
 گراول آتوقت کمی در قصاص  
 ولیکن چو قالب پراگنده گشت  
 چو از هم شدن این خاک رنگین جفت  
 همه کن که تا ما در مهر سنج  
 که جلا دوفنی بشیریتند  
 کجا بدقتصاب رنج شبان  
 چه باید ربود از کس لے کینه ساز  
 چه باید چنان پیکرے کاستن  
 درختے که اکنون برآمد بسند  
 مگر مرد صد گشتم اندر نبرد  
 چو بر خونداری دوا نشترے  
 نشو ز کسے رایت و یگران  
 بهر جانور زخم جانے مزن  
 مکوش اندران کرتے خون رود  
 بخونمیز غلقه مشوقته دوست  
 بر زم آن کسے را شمر گرم خیز  
 زبون گشته را تیغ و خنجر ندان  
 بد بنال آهو چه پوئی چو تیسر  
 که عزت از خصم جورت نمود

اگر امید داری بامرز گار  
 بتجیل رسم سیاست خطاست  
 توان کشتن از که ندوی خلاص  
 نیار در بفرمان تو زنده گشت  
 نگر و سفاک شکسته درست  
 بران طفل خود چند بردست پنج  
 بر آرد یک لحظه زور ستیز  
 تبر زن چه داند غم باغبان  
 متاع که دیدن نیار لیش ناز  
 که بتوان از موسی آراستن  
 توان در یک لحظه پنجه فکند  
 سیکه زنده کن تات خوانند مرد  
 مکش تیغ بر گردن دیگرے  
 مگر پشت دستے که سایه بران  
 چه جلے که خود تا توانی مزن  
 که جان باز ناید چو بیرون رود  
 ترا نیز خویش است آخر پوست  
 که با هم پتیزی شود در ستیز  
 بود بر یک مرده نشتر زدن  
 اگر شیر مردی پیے شیر گیر  
 چو شمشیر آوار اگر خشم لے حدود

عزیزان که ششم ذلیلان خوردند  
 اگر خنجر آشامد و دور باش  
 چو مرد از هنر هست مطلق عنان  
 چو مار به بند آورد مار گیر  
 تحمل بینگام صفر از خوش است  
 بلطف آن گیسو گشتن کای بتاب  
 بران نیک بختان هزار آفرین  
 ز رستم فرون بود سهراب کرد  
 ستورے که در جله پوید فراخ  
 سگے کت بخوردن در آید شتاب  
 ستورے سگے کوز بون پیش بود  
 بر و تیغ زن کو بود تیغ گیسو  
 چو در بند زنجیر باشد تن  
 نه در شیر بان از دلیر ست شور  
 اسیرے که در بندت افکنده سر  
 اگر صعوه را گذاری ز دام  
 چو ز نه بختی آمد بهمین حد رستیت

شیر دار غار مغیلان خوردند  
 گلوی مشعبد نشاید خراش  
 نترسد ز بختش دشمنان  
 نواز چنان خونی را بشیر  
 که صفر ابرون ریختن تا خوش است  
 چو آتش نگیرد چه حاجت باب  
 کز افتادگان دور دارند کین  
 که در مانده را دست خون غبرو  
 بر افتاده نه خنجر نیار در شاخ  
 چو پیش نشینی نشیند ز تاب  
 به اندر دے کوز بون کیش بود  
 که ز اے بود دست بر اسیر  
 ز نئے گردن پهلوانی نئے  
 که یا شیر زنجیر آید بزور  
 چو ازاد کردی شود بنده تر  
 از ان به که سیمرغ گیر ی بدام  
 به مین بختیدن جان نیت

حکایت وزیر که یک آتش غصه پادشاه را ملائیم کرد و دیگر با زبان فرو نشاند

یکے رازشاپان صاحب مریر  
 بنده گیر گشت آنکه هشتیار تر

قوی دست از دشمنان گشت اسیر  
 که دشمن بکشتن سزاوار تر

نشد نخستش بریاست و رست  
 سخن گفت بر عکس رای همه  
 قصاص عدو کشتی شد قدیم  
 بود خسرو و چون دگر خسروان  
 نباشد ز شایان چو تو دیگر  
 ملک باز خون کردن آزاد کرد  
 هم این رسته گشت دهم آن سنگ  
 که پیش بزرگان نکوشد بخون

چو دستور از روی دستور سبست  
 بر غم دل فتنه رای همه  
 که در رسم شایان بامیدیم  
 اگر خسرو این حکم دارد روان  
 دگر زلفه دار ماند سر  
 خردمند کین داستان یار کرد  
 بدین یک گالش بنگام کار  
 هزار آفرین بر چنان نه نمون

اگر فتن سکندر سیمرغ خاقان را چون مرغ چینی شکست افکندن  
 در جنح او و صید را در چنگال گرفته سوئی و دستگاه شاهی باز گشتن و  
 آن بلند بزمین کم شد به حوصله فراغ فاسخ البیال گردانیدن و آزاد کردن

چنین پرده بردارد از کارگاه  
 چو آورد صید به چنان در کند  
 بران زندگانی شب زنده داشت  
 در آینه عالم آرا سه ماه  
 بخندید ناگاه صبح از کین  
 بمنزل رها کرد خورشید را  
 بکوشش چو خورشید که خاسته  
 ز نا آمد فتح در پاس لغز  
 ز سودای گم گشته خویشتن

جسته عمل زان که باه گاه  
 که اسکندر از بخت فیروزمند  
 بر و پیش لب عیش پر خنده داشت  
 چو نهکی شید دید روی سیاه  
 زواینه ماه را بر زمین  
 روان کرد رسته تخت به شید را  
 بهیچ لاله آمد صفا آراسته  
 وز انسوئے خاقان شوریده غر  
 همه شب نیا سود جانشتن

درین غم که تا کے شب آید بروز  
 بزد کوس و بر پشت مرکب شست  
 رسوے فرستاد بر شاه روم  
 چنین تا که از صبح که تابشام  
 دو تو گشت پشت سیوان زمانه  
 بخوردن بود سیری از شه شیر  
 تپی گشت درشت و دهمان کیا ه  
 رعیت بردن شد ولایت خراب  
 زبردست چون سر بر آرد بچنگ  
 چو آشوب شمشیر گیران بود  
 بجای که کوشند پیلان بروز  
 تلسے تاجور کامدی در نبرد  
 به پیکار اگر با منے کینه سنج  
 چو کار سے میان من و تستیں  
 بیابا ہم دست بیرون کنیم  
 بکوشیم تا بخشش کرد گار  
 زمانه روشن هر که آه و بجای  
 چو نزد سکندر رسید این پیام  
 برون تافت چو گانی خاص را  
 سوئی حربه تافت با ساز جنگ  
 میانجی سخا قان خبر گفت باز

که چون شمع خود را کشاید بسوز  
 بصحرار رزم آمد و پرده بست  
 که تنگ آمد از وحشت مر نه بوم  
 سپه در زره بارگی در لگام  
 فرو ماند یا زوی مردان زکار  
 بر ما کن که اند تیغ پیکان و تیر  
 گر یزنده شد کار با نهان راه  
 نه آسودگی ماند کس را سخواب  
 سر زیر و ستان در آید بنگ  
 فرو مانده را خانه ویران بود  
 غبار مفا جا بر آید ز مور  
 بمردی کن این داو سے نے مجر  
 سپه را چه بیهوده داری پنج  
 چه جویم فر ما و فریا و رس  
 زره در خوی و تیغ در خون کنیم  
 که ابر سر آمد سر انجام کار  
 بود بر سر دم و چین کد خدا  
 در ان کام جوئی دلش یافت کام  
 شتابنده شیرنگ و قاص را  
 بران سان که تخمیر جوید پلنگ  
 که اینک بر رزم آمد آن رزم سان

دلش گر چه بود دست از اندیشه پاک  
 ولیکن چو خود خوانده بودی پیش  
 روان شده ز جو لاگری ساخته  
 چو پیلان جنگی در آن لعب گاه  
 سخت از کمان ناوک انداختند  
 چو بودند هر دو هنر مند و چست  
 ز ناوک سوئی نیزه بردند دست  
 بشمشیر گشتند دست از زائے  
 دو جنگ بدست از زائے شگوف  
 چو کردند چند آنکه بود از هنر  
 بنیر وی بانوئی پولا و سخت  
 چو پیلان که خرطوم در هم زنند  
 به تاب و توان در هم آمیختند  
 بے دست بازی نمودند سخت  
 هم آخر قوی دست شد شاه درو  
 فرس تاخت باز و بر افراخته  
 خروش از صف رویان با بر  
 در افتاد و در قلب خاقان گشت  
 سکنه برهنه بود تلایه در یغ  
 به پیلان شده زینهار می شدند  
 و گر کس به روی برابر شود

در آن پیشستی شده اندیشاک  
 چگونه عنان تا بد از گفت خویش  
 ز رحمت بقا خانه پر داخته  
 در آمد بشطرنج بازی دو شاه  
 نه یکدیگر اما جگه ساختند  
 نیاید بر آماج تیرے درست  
 نه هر دو در آن نیزه چوئی نخست  
 در آن هم نشد قباله دست سائے  
 همه زندگانی درین کرده حرف  
 نگشتند فیسمه و نه بر یکدیگر  
 در آن کمر با گرفتند سخت  
 به پیچید خرطوم را خم زنند  
 قیامت ز یکدیگر انگشتند  
 دو جانب بجنبید پنج درخت  
 رجاور بر بودش چو نخله ز موم  
 ز بار و گه راستون ساخته  
 ز ترکان چینی تپی گشت صبر  
 بر آورد روی بتاراج دست  
 سلاح افکنانرا زنند تیغ  
 بران زینهار استواری شدند  
 بکوشند تا تیغ بے سر شود

به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند  
 چو رایش بر نیلگون مساز گشت  
 سرفراز گشته بکار چنان  
 بغیر و زی آمد سوی بارگاه  
 بفرمود تا جامه داران برآز  
 گرامی یک جامه شاهوار  
 پس از شستن شخص فرید تاب  
 چو گرد سوار ز تن دور شد  
 ملک دست بگرفت بالا نشاند  
 دلش داد و سوگند با خور و چند  
 همه روز بابرگ سازندگی  
 چو آمد شب تیره مهان روز  
 فلک میزبان دار از جیب بر  
 بفرمود فرمانده روم و شام  
 جهاندار خاقان بیدار تخت  
 بخواب خوش آسود شده به هر  
 چنین شب بیهفت و شش و هفت  
 شب و روز با خسر و مهر تو ز  
 سپاه سکندر بر انسان که تو هست  
 دران به که یغما سر و تاج بود  
 همه لشکر چین از به سری

چو در تاید آماج تیرش کنند  
 سپه نامزد کرد و خود باز گشت  
 بدام او فلک شده شکار چنان  
 بغیر و زه گون چرخ بر زد کلاه  
 قزاق کند مهان کشا دند باز  
 که نه بود او بود پیدانه تار  
 کشیدند بر پیر چو بر گل کلاب  
 تن خاکی آگیت نه شد  
 بهم زانوی بهر پر سرش نشاند  
 که از جان او دور و اورد گزند  
 همی کرد مهان نواز ندگی  
 برافروخت مه شمع گیتی فروز  
 بدامان مهان فرو ریخت در  
 که مهان کند سوی بهتر خرام  
 بخزگاه خواب آمد از او تخت  
 که بودش امان سکندر بیاس  
 بامید آزادی آزاد خفت  
 ز عشرت ندانست شبانه روز  
 بغارت همی تاخت و چپ و راست  
 سپه تا دو هفته بتاراج بود  
 در آمد بر نهاده اسکندری

گردیده زنجیر خوار سے اسیر  
 یہ بنگاہ رومی گران تا گران  
 زبیری رخت و اسب شیر  
 کسے کو بجانہ فکائے نداشت  
 زمین خیز زمین چیزهای عجیب  
 ز سیف و رومی و سیاه و خضر  
 گران مایه های رعایت برون  
 زده توده بر توده در هر وطن  
 ز سر مایه چندان در آمد بنار  
 جدا گانه بختینه شاه چین  
 گنج سکنه فرو ریختند  
 چو آهسته شد لشکر ترک تاز  
 سکنه بهین روزانه باده  
 ز فرخنده رایان و فرخ بیان  
 ستاد و فرمان بران رومی  
 خروشی نقیبان بر آمد باده  
 چو گشت انجن زانیم آراسته  
 طلب کرد خاقان آفاق را  
 چو آمد برادر گنگ دالاش چیت  
 بفرمود تا هر چه در روز کین  
 کرد و مسوئله بارگه آمدند

گردیده زنجیر خوار سے اسیر  
 زمین شد زبیر غنیمت گران  
 دل و دیده مقلسان گشت پر  
 نهان خانه بے متاع نداشت  
 که دل قوت بخش جان را نهیب  
 ز کافور و عنبر ز مشک و عنبر  
 بیدار زبیرا بقیمت فرون  
 طریف بخرمن جواهر بمن  
 که در یاد از ارمندس شامه  
 که خم گشت زمان باز گشت زمین  
 دو عالم بیکدیگر آمیختند  
 کسے را بختیش نیاید نیاز  
 بر اورنگ شهبان جم و کیتاب  
 بر آراست بلای برسم کیان  
 بزرگان کشیدند صف و سبوی  
 زمین سائے شد خیمه ان را کلاه  
 فروزنده شد ماه ناکاسته  
 گره باز کرد ابرو کس طاق را  
 دوسر داز یکدیگر شمشاد است  
 غنیمت بدست آمد از شاه چین  
 کم و بیش در پیش شاه آمدند

کے کو کندر شستہ تابے ہنات  
 چو فرمان شہ سوئی لشکر رسید  
 ز کالا داز مردم و چار پاسے  
 چو حاضر شد اسباب چین ہرچہ بود  
 نوازش ز غایت فرون کردشان  
 بفرمود تا شکر بے قیاس  
 دویدند جویندگان تن بہ تن  
 نہر جانب از تخت والا کی خوش  
 ہم چینیان با ہمہ برگ و ساز  
 چو شد بر سر رخت خود ہر کسے  
 شیر و ہندہ پر حکم فرمان شاہ  
 متاع نہر جنس پیش از شہانہ  
 بنحاصان خاقان اشارت نمود  
 دویدند فرمان پذیران چو باد  
 جدا گانہ اسباب ہر کار گاہ  
 بزرگان تلف شد بخار تگری  
 گر افسائے از تو سنے گشت گم  
 چو زان مرد میہا مردم فریب  
 جہاندار برخواست از جای خوش  
 ز مہمان نوازی شمارش گرفت  
 پس آنگہ دہن چشمہ نوش کرد

رسن از گلویش برد از جہان  
 غنیمت نہر جانے در رسید  
 بقدر سہ فرنگ پر گشت جانے  
 اسیران چین را طلب کرد و زد  
 رسنہا ز گردن برون کردشان  
 دہد رخت کالا بکالا شناس  
 طلب گار سر مایہ خویش تن  
 بدست آوردند کالائے خوش  
 بدر گاہ شہ میر رسیدند باز  
 فشا ہیچ ضائع مگر اندکے  
 شد از خاصہ شاہ چین عرض گاہ  
 کہ در دفتر آورد دفتر نہ کار  
 کہ بر حکم خط باز جویند زدو  
 منطہائے گم گشتہ کردند یاد  
 ہمہ بار کردند از بار گاہ  
 فرو وندش اندکے اسکندری  
 فرس بود تا دان آن بستہ دم  
 رسیدہ دلا نرا در آمد شکیب  
 تب عظیم شد پیش بہنائے خوش  
 نوازش کنان در کنارش گرفت  
 ز فعل خوش حلقہ در گوش کرد



بدو گفت کامین شود تاجدار  
 اگر ناکه اندور این سیر طاق  
 مه و فور که نورسیت پیوسته شتاب  
 دگر روشنازا که بینی جمال  
 کس را در آفاق صورت مبدند  
 جفاگر چه بے سیر فلک نیست  
 زمانه که داوے چنین پائے نغز  
 که از کین مہرت روای دہد  
 نہ مادور بود اینکہ آن داوری  
 بسا کار کش رو بدشوار میست  
 کجا باز داند چو شد پایست  
 چوبستہ شود پیل ترسند زبات  
 دوزوزے گر از روی از بخت تویش  
 چو با چین کشادیم زار و می چین  
 بگفت این دفر سود کارید پیش  
 گرانما یہا کے کہ شایان بود  
 بیک چشم نہ دکان گرم خیز  
 چوشہ دید جمع انچہ بالستہ بود  
 بخاقان یکے تلج ز زمین سپرد  
 زگوہر مکمل یکے تخت عاج  
 سزاوار این مایہ گنج شکرت

کہ رام توفہ گردش روزگار  
 گرفتار شد خفرت در محاق  
 گرفتارے عاقبت ہست شان  
 ہم امین نہ اندازہ بیوط و مال  
 کہ در یابد آسائے گزند  
 چو من مشتری با شمت باک نیست  
 ورین تعبیه بازی داشت نغز  
 با اورنگ ما شنائے دہد  
 تر کے شدے با من این داوری  
 چو بینی نہ دولت بردیاری است  
 کہ خواہد زیر دست سلطان  
 بدانند کہ روغن خور و نبات  
 سپاوش او یافتہ تخت خویش  
 مبارک نہ مہر بات اقلیم چین  
 سکہا شایانہ زاندازہ بیش  
 سزاوار کشور خدایان بود  
 جہان در جہانکد گنجینہ ریز  
 روان کرد جائے کہ شائستہ بود  
 کہ خورشید زمان روشنی رشک بود  
 بہائے دے اقلیم چین را خراج  
 کہ عمرے دران فتنش گشت حرف

تگادر هزار اسپ تیرے تزار  
 ہزار دگر اکثرے سرخ موئے  
 غلامانِ رومی و خفایا و روس  
 ز جنس حبش خادمانِ سرے  
 ہزارے زہر فوع ز بیا و حیت  
 ہمہ پیش فرمانِ وہ چین کشید  
 بزرگانِ راز پاتا بفسرق  
 جدا گانہ برہر گرانمایہ  
 بفرمود پس تا بدان غونانہ  
 سپہدار چین زان نواز ندگی  
 چنان گشت شرمندہ ز احسان  
 فراوان دران راجش بود رنج  
 ز بس کا نذران داور می شاد شد  
 ز بخشاش و بخشش بے شمار  
 بصد شہر سناکی و خجالت گری  
 نوازندہ را معذرت ساز کرد  
 کہ آباد بر و ارث ملک جم  
 اگر برویے داغ و اند نہاد  
 بخشش از پیشینے ستا نذر کس  
 و گر ملکہ از تاجدار سے رہود  
 چو دشمن قبی شد ز بون سازش

ہپائے دوان دست برودہ ز باد  
 سبق برودہ اندیشہ گرم پوکے  
 کثیران آراستہ چون عروس  
 ملون سپاہان قیمت فزائے  
 کہ در حیرت آن خرد گشت مست  
 سرش از نفعت بہ پروین کشید  
 ز خلعت میان گہر کرد غرق  
 کرم کرد بر قدر ہر پایہ  
 رود مہمان جانب خانہ باز  
 نہ سر یافت سرمایہ زندگی  
 کزان بندگی خوش نبودش جوی  
 چہ از بار منت چہ از بار گنج  
 دلش صید گشت از تن آذاد شد  
 ز بانش ز پوزش نمیکرد کار  
 بغلطید بر نطع اسکندری  
 بلشکر نوازش زبان ساز کرد  
 کہ پر آن کند عالم آباد کم  
 بروم رہے ہم تواند ہنسا  
 با حسانش گنج و ہد باز پس  
 دو چندانش بخشید ہنگام جود  
 دے چون زبون کرد ہنوازش

بسا رهنش شیر مردم را بای  
 نباشد چو تو شاه در مهر و کین  
 کجا خسرو جز تو باشد چنان  
 درگشاه را در عدد و سوختن  
 به کز تو در بندگی ساز گشت  
 چنانم گلو بست از طوق خاص  
 چو بستی بقید عطاگر و نعم  
 هر آن مرغ کا سوده گشت از فراغ  
 چو آهوی دشتی ز جو گشت رام  
 چو طایوس را خانه شد بوستان  
 نگر تابشای بخوانی سرا  
 ز بنیاد بر کنده بود احترام  
 درختی نشاندی به نیک اختر  
 ازین پس من خون خصمان شاه  
 که را که باشد چو من چاکر  
 مخالف چو کین آور و شاد باش  
 گرم زندگانی دهد کردگار  
 چونین گو نه خاقان به عذر خوا  
 بیای سکندر به و او بوس  
 بر آمد بفر خندگی بر سمنند  
 ز سر ملک را رایت افر از گشت

که گم گشتگان را بود رهنمای  
 بکوشش چنان و بخشش چنین  
 که کوشی بجان بخشی و شمنان  
 ز تو باید این بخشش آموختن  
 کنون بنده ترکشت آزاد گشت  
 که تار و ز محشر نیایم خلاص  
 چه حاجت رسن در گلو بستنم  
 دلش را قفس خوشتر آید ز باغ  
 دیگر آهوان را در آرد بدام  
 دیگر یاد نار و زهیندستان  
 که یک بنده خاص دانی مرا  
 دیگر ره تو کردی نهال از سرم  
 که امید باشد از ان بر خور می  
 که ز ایشان نه سر مانم و نه کلاه  
 بخشمش چه حاجت دیگر لشکر  
 حواله بمن کن تو آرد او باش  
 کند روشن اخلاص من شهر پای  
 بر آسنگ رفتن عنان کرد باز  
 پس آنکه روان کرد با پیل کوس  
 گر اندازد از بخت فرزند  
 سوئی دولت آباد چین باز

سکندر بفرمود تا مهتران  
بتعلیم و سیاحت شاهنش  
کسی کین کرم دید یا خوشنید  
چو زان ناصیت حاصل اذ فرغ  
ستوده جهان داورے نیکام  
تزلزل و راقلم دیگر نکند  
چو در ملک قادر بود بادشاه  
چو ابراست فرمانده کامیاب

ز فرمان روایان و فرمان بران  
گرایند لخته بهمرا هیش  
تعب کنان اب بدندان گزید  
شد از مشک چین خلق مشکین مرغ  
بنام نکو کرد آنجا خندام  
گئے تلج بر بود که سر نکند  
گئے سر زند گاه بخشد کلاه  
که بار و گئے آتش و گاه آب

نصیحت قوی بازوان که زیر دستان را بقوت پنجه نگاه دارند و محرجه که  
خونابه خود از پشتکی سیرون تراد بران جراحست از سر لطف مره می نهید

بیاساقی آن شربت خوشگوار  
بدنه تا چو در تن در آرد توان  
بیامطرب اسباب تکمین تمام  
که گر چون عروسانش در بر نمی  
نهد اندیشه بنیاد کار که کند  
به بیغول و در کند جاسے خویش  
گرش نیست بازی زیر پستان  
ولیکن گرش فرخ اندر چه است  
چو صد سر و اسانیت زیر پاست  
غم دیگران خویر چو پست است

کز و نرم گرد و چو خورم بهار  
گل زرو من زو شود ز غفران  
بدان از غنوں ساز طبنور نام  
می پردد از کدوئے اقی  
کز آن خویش را در حصار و کند  
که دارد در و پاس کالائے خویش  
گرفتی برو نیست از خستگان  
بهرنیک و بد عهد شان بروی است  
بستی سرے خویش گیری خطاست  
غم خویشین خود خور و هر که هست

بزرگی کے راہدہ دستگاہ  
 نہ نان ماکیان کمترے در شمار  
 بزرگان کہ بہتر نوازی کنند  
 سر مرد پر سہری گردنت  
 ولیکن سران را تو انکر د فرد  
 کہے بر سر خلق زبید امیر  
 شرف کردن مردم از مردعی است  
 شہانہ بومی خوش نافہ مشک دوست  
 بہ تنہا نباشد کہے سرفراز  
 بزرگی کہ ز خورد بیرون شود  
 عقابے کہ از بے پری شد زبون  
 برنگ ارچہ طاوس باغے بود  
 پلنگے کہ شکست پایش بسنگ  
 پرستار کش خدمت کرنی است  
 ز سر گرچہ پازیر بار اندرست  
 بود پاسبان بود سر بجائے  
 مہین در خرد بار بسیار او  
 چو پشت شتر گشت از گر و گار  
 ز روی خرد مہتران را پسند  
 گر از فتنہ یک پاسے تہ تیشہ  
 اگریش در شہر گرگان بود  
 چو سر سبزی خواجہ باشد بجائے

کہ دارد پشاہندہ را در پشاہ  
 کہ بر جو زگان باشد از چہار  
 نہ رسم بزرگی سبازی کنند  
 چو بنو دسرے بار برگردنت  
 کہ بازیر دستان بدی پا نچرو  
 کہ افتادگان را بود دستگیر  
 و گر نہ ہمہ آدمی آدمی است  
 و گر نہ فراوان بود خوی اوست  
 سر آن شد کہ باشد رعیت نواز  
 اگر خود فریدون بود درون شود  
 ستونہ کنند یک ہم بر ستون  
 گرش پر بریزد کلاغے بود  
 سرش را برفتن ماند درنگ  
 ترا نیز تیمار او خورد دنی است  
 چوی بنگری باز پا بر سرست  
 چو سرنیت پاسے اندر آید پاسے  
 تو بر گردن خواجہ دان بار او  
 دل ساربان را کند خار خار  
 کہ از بہتران باز دارد گرد  
 چو داور قوی باشد اندیشہ نیت  
 ز خجہ چوزان بزرگان بود  
 چہ اندیشہ از دشمن سبزی پائے

سکه خور و رادان شبانه بزرگ  
 جهاندار می انرا سلم بود  
 بهنگام فتنه مکن بے غمی  
 چه اساع که در خیمه بر کنی  
 چو سیلاب شه آید از بر زنه  
 بغوغا و شور ابله مان خوش بود  
 دهل کاروش نوبته در بغیر  
 مکن تکیه بر خاطر هوشمند  
 بود پاسبان گر چه همیشه تر  
 نه جور جهان گر قوی تشنگ خود  
 غری کو بعات نه بند و میان  
 بد اندیش گویا تو بد میکند  
 که یور نه باغ ارند نه دو تنج  
 کین گرگ ناشاید از خون پیش  
 چنان باید اندر جهان نه سیتن  
 اگر بر سه کمتر ان سروری  
 چو خوش خیمه اندر نیاهست  
 وگره کتری در سر کس گر بر

که بر غاله رار با ند زگرگ  
 کز در خنه فتنه محکم بود  
 که باشد سر انجام آن درویشی  
 بکشت ورنه خرمن بران سر کنی  
 زه سوراخ مور که کند روزنه  
 و لے کاره دانا ن مشوش بود  
 بود شادی کو دک و پنج پیر  
 که نیرک تراز تست چرخ بلند  
 همه حال وز داز و همیشه تر  
 جهان کار خود که گذار و بگو  
 در ان فتنه خویش بیندیان  
 زیانت از پی سود خود میکند  
 نه یے نانش مرد باید بکنج  
 بود گیان تشنه خون خویش  
 که نه فتنه ایمن تو ان نه سیتن  
 حمایت قوی دار تا بر خوری  
 به ان خواب تو نیز خسی بے  
 که بهنگام خفتن نگویند خیر

حکایت فریاد کردن شتر و مان بسته و فریاد رسیدن موش در وقت

نه مهر زبون گیر چون آگهی  
 را بمانده جوئی تا واره یی

شکر گفت اشتر سے راہنگام گشت  
بدو گفت کالے رہو بے بردبار  
کمینہ است این جا بے آسمان  
شتر بانگ برزد کہ خاموش کن  
وجود تو زینگو نہ خور و حقیر  
شتر چون کرد آن نصیحت بگوش  
بسو را رخ رفت این غبار افکنان  
پہر شلخ خار سے کہ شد سرفراز  
ہمیشہ شلخ افکن و خار کن  
دور زد و دوشپا ند بے نوش آب  
چو دل زان زبونی بریش کش  
بدو گفت چونی و زان کہ  
شتر گفت در باب کات توام  
بہ اند بندہ خویش خوانی مرا  
درین رہ کہ در کلاسہ تر بہت

نگہ کرد و موشتہ بہ پنہائے شت  
رسن چست کن چون گستی مہا  
ازان بر کسے شو کہ یابی امان  
بہمقدارہ خود گفت باید سخن  
مشو با برزگی چو من خردہ گیر  
دکان بست موش نصیحت فروش  
شد او سوئی دیگر مہار افکنان  
بلار را ہمید اور شتہ و رانہ  
کہ چہند گشتش بشلخ رسن  
اجل را بھی دیدہ مردم بخواب  
نصیحت کر رفتہ پیش آمدش  
بدین چاشنی مہمان کہ  
بہ نزل کرم میہمان توام  
وزین بندگی وادمانی مرا  
بنابندہ بے پناہی تراست

عنایت سکندر سوئی دیولان با جوج و ما جوج و بعضے را بہ تیغ کوہ شکاف  
در غار گشتن و دوران رخنہ بلا از آہن گران خوشت پولاد بستن

گزارش کر نقش ویرینہ ساز  
کہ چون چیرہ شد کار فرستہ بروم  
ازان دل کہ دولت بگال آمدش

چنان بند این پر نیان را طراز  
بمشرق درون بر بے مزلوم  
عنایت سوئی شمال آمدش

گرفت آن طرف نیز یکسر برود  
 ز طامات بالانین تاجدار  
 چو بر عرصه روشنی دست یافت  
 چو زان چشمه عمر لب تشنه ماند  
 سوئی چشمه روشنی که دروئی  
 سخنگویی دیرینه جادویی منیش  
 بسرخ که بستین عرض با طراز  
 چو زین نکته باده معانی کشاد  
 ازان چشمه بر ماسیای گذشت  
 چو گذشت اومی بشیشه درون  
 چو تاج شیشه زله بر خوان میر  
 چو دهقان کند خرمن اندازد پاک  
 گل اند بوستان باده نوشان برند  
 چو آمد جهاندار دریا برون  
 ازان ره که لطف نه ره دار و دست  
 نه نور و نه پیشه و سنگ لایخ  
 عطف را چنان بر عدم شد بر انت  
 فراخی نه مطیع برون برده رنگ  
 کسے را که صد گنج دینار بود  
 بجایے که باید شکم کرد پر  
 تو نگردد که مالش جهان بود

بدریای خزان در افکند شود  
 سر و سیان را بتاراج دار  
 بتاریکی آب حیوان شافت  
 جنیت ز ظلمات بیرون جهانند  
 به آبی خوشتن دست نشو  
 که جادوگری کرده زندان پیش  
 ازین پیش بیرون نیفتند باز  
 نم آن چشمه زندگانی کشاد  
 که بست و گوش و مای گذشت  
 من از شیشه شویم چه آید برون  
 من از زره چینی ندارم گزیر  
 بود عاقبت قوت موران بخاک  
 خس و خواره سیزم فردشان برند  
 نه تار یکی آب حیوان درون  
 سپاه از روشن پنج بسیار دست  
 سم باد پایان شده شخ شاخ  
 که نایاب شدنان چو آب حیات  
 رنگی دل همگان گشته سنگ  
 شکم خالی و دل گر انبار بود  
 یکے نه چو پنهانبار دور  
 چو بنیش محتاج ناسته بود



چو بے نوشکی در تن آرد شکست  
 اگر آدمی بادشا باری است  
 بجلوس می و میوه عالی بود  
 دل شاه بنج از همه پیش داشت  
 اذان غم چو کارش بختی قتاد  
 شب شده نه هم صحبتان گوشه گیر  
 بخوابش نظر پیش بخنده داشت  
 چو با منم خود بیه راز گفت  
 سکندر نشسته چو بے توشه  
 بدو گفت کا زاد باش از گرنه  
 زایلان لشکه که چشمت کشاد  
 نهادی چو در چشمه عمر روی  
 بے ریج بروی به پوئسندگی  
 خدای که در کارگاه مراد  
 چو بر قسمت رزق پروانه داد  
 گرت چاشنی بخشد این سبیل  
 یک خضر آن چشمه شد زنده جام  
 همه عمرت آن توشه یاری است  
 صلاوه بدین میوه هر جا که هست  
 درون تن این تخفیه جان نواز  
 نه از خوردنش بینی آن دانه فرد

تو انار تر سے را کند زیر دست  
 دلش بر مدان گرتی گرتی است  
 قلع لشکر از کاسه خالی بود  
 که بار همه بر دل خویش داشت  
 رہانده خویش را که و یاد  
 به پوزش گری پیش پوزش پذیر  
 شب بندگی را شب زنده داشت  
 سرو شے پدیدار گشت از نهفت  
 که دادش زانگور نو خوشه  
 که برداشت دولت ز کار تو بند  
 بری داد ز نیگونه شلخ مراد  
 شدی آب نادیده دوست شو  
 بے حیل کردی بجوئسندگی  
 نکردست ریج کس را بیاد  
 بیادش این آیه آن دانه داد  
 کنی چشمه زندگانی سبیل  
 تو زنده عالمی زندگانی تمام  
 ترا و همه شکرست را بس است  
 که هم نقل و هم باد و داری بدست  
 بود تا بیک سال مهران نواز  
 نه سالی خورش جوید انگس که خور

تنو سندر انازه گرد درون  
 و لے چون سیہ یافت خونندگی  
 چنانست فرمان زیروان پاک  
 ازین جابجہنی چو دریائے آب  
 جهان داران روزی ہی قیاس  
 چو خورشید ز ششده نمود تلج  
 بآمین اسکندری داد بار  
 بفرمود تا مردم از خاص عام  
 نوا نوازش بصحرای سید  
 بدرگاہ راند آدمی فوج فوج  
 زمین زان خرید و کہ خوش کردوش  
 کسے کا مدانہ پیرو بر ناؤ خورد  
 بدان دانہ خلقے شکم سوخته  
 کسے را کہ نوبت رسیدے فراز  
 بدریو نہ نفس دوزخ سرت  
 ز پڑمردگی زندہ گشتے تشس  
 جہاندار تا ہفت روزے تمام  
 سپہ را کہ در ناکہ دوائی بود  
 چو لشکر ہمہ سیر گشت از خورش  
 نہ آنہ امین سجدہ دلشاو گشت  
 شہ مہربان طبع پاکیزہ خوشے

تو انا شود مردم نا توان  
 در آید بدہسا تنو سندی  
 کہ ساکن نمائی درین تیرہ خاک  
 سوئی کوہ یا جوج رانی شتاب  
 بسے گفت روزی رسان راس  
 بر آہ چو خورشید بر تخت علاج  
 بر افکندہ پردہ زور پردہ دار  
 ز لشکر کند سوئی خرگہ خرام  
 طلبکار گوہر بدریا رسید  
 سپاہ چو دریاد آید میوج  
 چو صحرای محشر در آید بچوش  
 بدست خورش دانہ کمی سپرد  
 شتابان چو کبشک آموختہ  
 رسید ز مخدوم کہتر نواز  
 سپردے بدوزخ نشان بہشت  
 چو شمع کہ افزون کنی روغنش  
 بدان دانہ آورد دہا بدام  
 شکم پر شد و خوشہ بر جائے بود  
 گرفت از غذا سینہا پرورش  
 ز دام شکم گردن اندا و گشت  
 بہ تیمار درماندگان کرد وے

بفرمود تا مردم و چارپایه  
 خرامان و آهسته بین مرز بوم  
 جریده سوی کوه یا جوج راند  
 بکوه و بیابان لور و لره  
 در آن ره که شد رخ صد جان پیش  
 پس از چار ماه گزیده سفر  
 چون بدید محنت ستانے درست  
 نه بین ز دوزخ غم انگیز تر  
 علم برده بر کوه براج میخ  
 سر اندازد از تیغ گاه سبیز  
 بهر کوه غار به چو دریای شرف  
 چنان خاک دانی عقوبت شست  
 چو شاه اندران دوران فیه شرد  
 بفرمود تا خسته را هر کوه  
 بر آورد و دهلیر و بر زو سریر  
 خبر شد با قصای آن مرز بوم  
 نواحی نشین مردم آن دیار  
 ز یا جوج خوشی بجان آمده  
 چو دیدند که آمد پدیدان نومی  
 از آن گوشه گیری برآه آمدند  
 بفریاد گفتند که دستگیر

که از ماندگی مانده باشد بجای  
 گر اند منزل منزل بر دم  
 خود از کوچک گره بیرون جهانند  
 بهنجار می شد سپهر  
 خضر پیش رو بود و الیاس نیز  
 کشیدند در کوه یا جوج سر  
 که بینده را ز دو پاکت پشت  
 گلش غار و خارستان تیز تر  
 ز ابرسیه آب داود به تیغ  
 گله می فتد از سران تیغ تیز  
 بهر غار در اثر دما که شگرف  
 شد از موکی خسرو چون بهشت  
 علم بر در غار یا جوج برود  
 بد و زنده و اسن بد امان کوه  
 از آنجا بقدر دو پر تاب تیر  
 که بگذشت بر کوه دریای روم  
 که بودند پنهان بهر کج و غار  
 ز بیدادشان در فغان آمده  
 ستم دیده را داد بختی قوی  
 نظم ز تان پیش شاه آمدند  
 ز بیداد یا جوج ظالم نفیر

برون میگرا نید ازین تنگنا کے  
 بچگال شان ہرچہ افتد کم است  
 کہ آرد و کشان را کند رخسار سخت  
 و گریخت بیدارت آرد شباب  
 چنین کار بنود بیاروی کس  
 بسیمائے تست این سعادت پدید  
 بے زین خط زاری انگیختند  
 ز بس زار نالیدن آن گرده  
 دل آرزو شد خسرو دم را  
 بامید چون کرد شان دل درست  
 کہ چونند و چندست مقدار شان  
 شناسند از آن کار گاہ  
 سخن گفت بر قدر دانندگی  
 کہ گیتی پناہ جا ندارد باش  
 جهان و ریناہ تو آسودہ باد  
 چراغ جهان را نہ ردی تو نور  
 ازان دیو خویان چه را نم سخن  
 گردی بہر سو چو دیوان گشت  
 فزون از شمردن کرد ما کردہ  
 مثل کہ بد ریافتند آب خورو  
 بہر سو کہ دپیش گیرند راہ

بہ تندی چو گرگان مردم رہا کے  
 اگر چار پالیست و گرم دم است  
 جز اقبال فرماندہ تلخ و سخت  
 کہ آن فتنہ را چشم بند و خواب  
 جز اندازد بارہوی تست پس  
 کہ سہ درین در توانی کشید  
 سرشک بزاری فرو رنجند  
 بیاتنگ صد نالہ میگرد کوہ  
 تو از من بے کرد مظلوم را  
 خبر ما کے ان حشیان باز جیت  
 چہ رہ دارد اندیشہ کار شان  
 جہین سو و بہر مسخرش بار گاہ  
 جو برداشت سر زان سر افکنی  
 شب و روز چون بخت بیدار باش  
 بد اندیش از اندیشہ فرسودہ باد  
 دم سر و نفسم از چراغ تو دور  
 کہ دیوانہ گرد و سپہر کہن  
 گردہ بروہ و زنگ غولان و شت  
 چو ریگ بیابان خاک کوہ  
 بیکدم ز دریا بر آند گرد  
 نہ گل ماند اندر زمین سے گیاه

کو تاہ چشمی سگ جیفہ جوئے  
 نہ شرے و نہ میش دلنواز  
 تہ با چو داسن فرد ہشتہ گوش  
 بہنگام نفقتن بچہ پند سیر  
 قبا شان ہماست جوش ہماں  
 شکن بر شکن چین ابروی شان  
 گلیمے زموئے کشن بر وجود  
 بدون آمدہ اشکان چون گدا نہ  
 برہنہ ہم دیگر آئینہ گرم  
 زبید انشی بچو خرس خروس  
 بشہوت شب و روز با ہم بکار  
 دران کوہ بے بیوہ جائے شوم  
 نشاید چو چیرے در قوت شان  
 شہ کاہ دان کان حکایت شنید  
 ہوس گرم شد طبع چو شیدہ را  
 ز شکر گزین کرد مرد ہزار  
 ز گرمی جہنمہ برابر شجہ برق  
 بہ پیکان موی خارا شکاف  
 چو شیر درندہ بشمشیر و تیز  
 بفرمود تا بر ہم یکسرہ  
 بہر گوشہ غار پنهان شدند

بگوش دراز از خزان بردہ گوئے  
 دران چشم کو تاہ گوش دراز  
 نہ زن دامن کو بود عجیب پوش  
 یکے گوش بالا و دیگر بنزیر  
 حریر و برد حلقہ تن ہماں  
 کشان ریش تازی زانوی شان  
 شہ زرد و سرخ و دیدہ کہود  
 شکم پہن و پا جو نہ ناخن دراز  
 زقرنہ و مادر ندر اند شرم  
 بخوابہ زنی گشتہ مادر عروس  
 نمیرد یکے تا نر اید ہزار  
 کہ دروس ہمایون توان گفت بوم  
 بود بہترین طعمہ خروت شان  
 عجیب ماند و لب را بدندان کنید  
 کہ بیند تماشائے پوشیدہ را  
 شتابندہ چون باد در وقت کالہ  
 ز سر تا قدم زیر پولاد غرق  
 ندیدہ کس پشت شان در رضا  
 بمرودی دمرد انگنی بے نظیر  
 کمین ساختند از درون درہ  
 بران فتنہ یافتہ جان شدند

چو بکر فلک در عمار می نشست  
 عروسان شب زیور آراستند  
 فلک پرده زان لعبتان باز کرد  
 رسیدند بازی کنان فوج فوج  
 چو طفلان به تناب بازی کنان  
 به بستند در زیر هر خار بن  
 چو دیدند پنجه سازان براه  
 دران وحش صحرادر آمیختند  
 کما هنا کشیده بر آهنگ کین  
 بکشتند چند ز شمشیر و تیر  
 ز جنگال آن قوم بی باک نیز  
 سراپا شمشیر مردان را ندگان  
 برانگونه کشته اند فولاد را  
 بدندان همه حلقه های زره  
 همه شب هزاران جنگی بیایه  
 چو گلماهی سیارگان بود باد  
 درفشه شد چشمه آفتاب  
 ز زنبورک مر و کامل بزور  
 بجوش آمدند آن سگان صدمه  
 بر غیبت شتاسنده سوئی ملاک  
 دو ان سوئی شمشیر و خنجر بلاغ

شب تیره در پرده دار می نشست  
 فلک را بگوهر بر آراستند  
 جهان بازی لعبت آغاز کرد  
 ز دوازده مردم همه دشت موج  
 لب از آب بینی غازی کنان  
 بنیم انجمن انجمن در سخن  
 که پنجه بیرون زد از صیدگاه  
 گرفتند و کشتند و خون ریختند  
 چو شیران برون تاخستند از کین  
 و گر زنده کردند لخته اسیر  
 فروشد فراوان خوان عزیز  
 چو شیر می که افتد میان سگان  
 که متین بود لاد بنیاد را  
 بریدند یک یک گره بر گره  
 دران فتنه بود دست آرنای  
 پراز سبزه گشت این همایون  
 زهر سوئی فتنه در انداز خواب  
 بزنبور خانه در افتاد شور  
 چو موران ز سوراخ ماران غار  
 نه از دهن ترس و نه از نیزه پاک  
 چو پروانه کو زند بر چپراغ

بهر جلد صد و هشت انگشتند  
 بلاقی که رسم نشان آندند  
 بدانند از زور بازوی مرد  
 ولیکن چون موج بلا بود سخت  
 کیست تن که در پیش صد تن بود  
 بسا کج شیر بر روی خاک  
 ز چندان نیر و آرمه تره  
 و گر حیل هفتصد بر لطف جنگ  
 ز پولاد و نشان خنجر گذار  
 گرو به کران در برون تاختند  
 ز بس تیغ را ندان چو آب روان  
 ز خون غرق شد گر چه کس از قوت  
 ز بون گشت شاه اندران دوری  
 در آئینه رانی بسیار دید  
 با خبر بر آن یافت خاطر قرار  
 بفرمود تا در گذرگاه تنگ  
 برافروختند آتش تا سپهر  
 رقیبان نشانند تا صبح شام  
 که مردم انسان چارپایه سیاه  
 که دروازه فتنه شد ناپدید  
 جهان یادش بر سریر کیان

بهر مرد صد کان در او میخندند  
 از آن دیو بازی بجان آندند  
 نمودند با دیو مردم نبرد  
 بسیلاب طوفان در افتاد دخت  
 اگر خود تهنیت بر وزن شود  
 که گرد و ز غوغای موران هلاک  
 چهل تن برون آمدند از دره  
 ز آسیب دندان و آزار جنگ  
 در رخنه انگشت آهن حصار  
 در خویش در دست خون باختند  
 فرو ماند بازوی مرد توان  
 ز دریای شان قطره گشت  
 با ندیشه جست از فرد یاوری  
 نشد صورت چاره در کج پدید  
 که رخنه با آتش کند استوار  
 ره از خاک کردند محکم جنگ  
 که از دود آن تیره شد ماه و مهر  
 فرزند انسان آتش بر دوام  
 بماندند انسان آتش اندر پناه  
 در چاره را یافت دولت کلید  
 برآمد بر آئین فرخ بیان

بزرگان درگاه را بار داد  
 اسیران یا جوج را بست پیش  
 دویدند جمیع ز نظارگان  
 رس بسته بر شاه بروندشان  
 سکندر ز نظاره آن جمال  
 بفرمود کز مطیع آرند خود  
 فراوان فشانند از ان جمله چیز  
 چو آمد شد نزل جهان تمام  
 نمودندشان زان بخوردن شتا  
 نه چون سگ بخوردن نه در پیشه  
 که این روی اورا بنام فرید  
 چنان خوانچه بر چشم تھی  
 بر انگونه دندان ز دندان توان  
 در آیین شان خلق نظاره گی  
 چون خورده شد شاه جهان  
 بفرمود با هم پوگر داب شریف  
 بدان آب کاتش بر او زعفر  
 چنان در کشیدند پی پاک شرم  
 چو در مغزشان با دود بر کار گشت  
 ازان بوم چون نل فرو آمدند  
 نشسته با هم بگفت و شنید

پناهنده را رونق کار داد  
 بدیدن هوس کرد از اندیشه پیش  
 طلبگاه آن آدمی خواندگان  
 بخا صان در که سپردندشان  
 بحیرت بھی شد ز حال بحال  
 زیر یان شمع و زحوائی زرد  
 بدلداری مہمان عسزیر  
 دل مہمان را دہر آمد بدام  
 کہ آتش بنیاشاک کشته باب  
 نہ زان بستگی در دل اندیشہ  
 کہ او پشت اورا بدندان گیرید  
 بخوردند تا چشم بر ہم تھی  
 کز ان آسیا آرد گشت استخوان  
 بحیرت فرو ماند یکبارگی  
 بر سیجان میگشت شان جاودا  
 ہنادند بر مے طفا کے شکر  
 نمودند رعیت حریقان نغز  
 کہ باران بار یک را یک گرم  
 ز سرفتنہ کفتنہ بیدار گشت  
 چون نال و زغن در سر و آمدند  
 نہ یانی و رختہ ہارا کلید



ز مے ہر کلاغے شدہ بلبلیے  
 ملک بادل حکمت اند وختہ  
 بدشمن کزان گوئے بیچارہ بود  
 چو درسد اسکندری رفت مہر  
 فروز تہ شد ماہ تا کاستہ  
 ہمہ شب ملک شیشہ می بچنگ  
 بہر جرعه گنجینہ مے فشانند  
 لواچکاوک ز رودر باب  
 کرشمہ کنان ساقی نیم ست  
 چو میدا و ساغر نشیندہ را  
 ندیمان خوش طبع و بیدار مغز  
 ازان بلبان خوش و لغزگوئی  
 ز بس شمع کو عالم افروز بود  
 چو دشت سحرین شدہ ہفت ہوش  
 بکھتر جہاندار فیروز مسند  
 عنان دادد لرا یہ نیک اختر  
 بفرزادہ فرمود کن ہر دیار  
 ارسطوی و انافرو ریخت گنج  
 بہار کے متاع کدر بستہ بود  
 دیدند جویندگان سولسیوی  
 تہی گر بخردار زر یافتند

فگندہ دران بوستان غلغلے  
 دران تنگ چشمان نظر خستہ  
 ہمہ روز مشغول نظارہ بود  
 بیا جوج بازی در آمد سپہر  
 چو اسکندری کے مرکب آراستہ  
 ہمہ ریخت گوہر بر آواز چنگ  
 غبار کے نہ ہر سینہ می نشانند  
 ہمیکہ و خون در گ نہ ہر آب  
 ز خون ریزہ مستان بناویدست  
 دل از دست می برد بیندہ را  
 غزلخوان شدہ بر نمطہائے نظر  
 شدہ بزم چون بوستان تارہ  
 شب تیرہ روشن تر از روز بود  
 بر آورد پولاد و رخشان خروش  
 بر اورنگ شای بر آمد بلند  
 بداندیشہ سد اسکندری  
 مہیا کند جملہ اسباب کار  
 بدین داور گشت سرمایہ گنج  
 بدان مال جویندہ دادند زود  
 نہ ہر مس آہن سرب روی  
 خریدند چند انکہ در یافتند

نه آهين ز آهين اگر بود ريم  
 وگر چاهي از روي و بار آهين  
 چو آهين فشرودند در سنگ ناهي  
 ز بهر اساسي برانگونه سخت  
 چو ساز عمارت شد آراسته  
 نقشستند پولاد کاران روم  
 ز ناليدن سنگ گرگشت گوش  
 دمي کردمي کوه را گرم کرد  
 بفارغ دلي جا بجائين زدند  
 چو در کوره پا پخت شد کار خشت  
 خداوند فرمان بفرمود درست  
 سپيد و مشرعي آب بنوه کرد  
 پس و پيش در کوشش آمد کرده  
 چنان تيشه زد مرد پولاد چنگ  
 ز بس آهش سنگ را تاب داد  
 ز کاويدن سنگها در شتاب  
 ز گرمي ملک آتشي گشته تيز  
 چو آتش چنان ديد فولاد را  
 بفرمود کاهن در آتش نهستند  
 بهر روي فرشته که انگيختند  
 شگافني که در عرض و در طول بود

چو آب روان مي فشانند سيم  
 شنيدند کائي و يا سعدني  
 ر بودند چون سنگ آهين زللي  
 کشيدند شش مه بدرگاه خشت  
 ز دلها شد آن بار بر خاسته  
 که پولاد بر دست شان گشت ميوم  
 ز زندان يعسوب بر شد فروش  
 نه آهين که الماس را نرم کرد  
 همه روز و شب خشت آهين زدند  
 جهان سکه گل بر آهين ثلثت  
 به بنياد سنجي بيان کرد چيست  
 غرimit بدر وازه کوه کرد  
 چپ و راست در کاؤس افتاد  
 که آتش برون آمد از ناف سنگ  
 ز تحت الشري تيشه را آب داد  
 نخست آتش آمد برون و انگه آب  
 شتابان تر از آب در آب خيز  
 که در آب را کرد بنياد را  
 چه پولاد که آتش آتش دهند  
 بر روي حل کرده مي ريختند  
 بجائے گلش روي محلول بود

بنامش از کم بیش طرزے شد است  
 نهائے به بیخود آن شناس  
 گزنی و سلت سچ از فرخش بسیار  
 یکے قفلش شنش پہلو نمیختند  
 گزنی هشت کرده کلیدش پدید  
 هر آن طول و عرض که در کار بود  
 چو رسد سکندر شد آراسته  
 سکندر ز توفیق کای چنان  
 دور و زود و شب سر بخاک سو  
 سیوم روز کا سکندر صبح گاه  
 جهاندار بر بخت نه بار داد  
 کسانیکه از باروی چاره سچ  
 نمودار در برگ سانه نمگی  
 چو پا دوش رنج کشان او شده  
 ز گردن فرازان لشکر سر  
 کم و بیش او کشور او را برو  
 بضبط آورد کشور از طوق تاج  
 عمارت کند جمله ویرا نه  
 شب در درباری سد کند  
 کند تا فرد مردم از روم و روس  
 بغلغل در آزند گوش درائی

چو پولاد یک لخت طرزے شد است  
 درے بر کشید ند عالی قیاس  
 صد و پنجه اندر و آواز و راز  
 بر پنجیره گزدر آویختند  
 سه در چادر و ندانها و کلید  
 باندا زه خود گر انبار بود  
 شد آشوب خصم از میان غایب  
 که برخاست از سینه بار چنان  
 خداوند خود را پرستش نمود  
 بر آورد تا اوج گردن کلاه  
 بکوشند گان گنج بیداد  
 به بنیاد سخی کشید ندرنج  
 بمقدار هر کس نواز زندگی  
 بقدر عملی قیمت آماده شد  
 نشاندا ندران عرصه بالمشکر  
 که یابد از وقتنه دست نبرد  
 ز کشور تشینان تاند خراج  
 نه دهقان بکشت افگند دانه  
 یکے سد نپری خود صد کند  
 که گویند بر در شب روز کوس  
 جهان که کند از روم کرناے

<p>بدان تادان خضر بفتح باب چو دانند کاینجاست شیل و سپاه چو زان کار شه را اولی کشود علم را سویی دوم پر داند داد</p>	<p>در دو فتنه زان نغمه خوش بخوا هر اسنده باشند از ان کارگاه همان فتنه بود تا بود گشت فرس را بر فتن عثمان باز داد</p>
<p>در نصیحت گروه کنندگان درم و دنیا که چون زخم تیر خنجر بی خطا می بینند این مدد را بدست خود هرگز کنند و در گره سیم نه بندند بلکه این مشت قلب را در دل گره زبید که گنج قلب را</p>	
<p>بیاساقی آن باد چون عقیق فروریز تا چون گشتی شود بیامطرب آن چاشنی بخش روح فردگوی مجلس به آواز کن نسب بخت بیدار آن نیکیخت مزاج جهان که باکس نپاخت چو دریا بدان راه دانند گی فراهم کس در حرے چند را خور و نقد خود بادم نای خویش کز ان پس که شد خوابگاه درمخاک بیاتابشادی و فرخندگی بهم صحبتان دوستگانی دهم اگر باز گاهیم بنیاد را</p>	<p>که هم گوهرش نام شد هم حقیق خواباتی از دس هشتی شود که هم صبح از خوش بود هم صبح دل و جان میخوارگان تازه کن که نهد بدین درین غایب بخت شنا سدیدان سان که باید شناخت که بیچیت سرمایه زندگی شمار و پشادی دمی چند را بافسوس خواران گذار و فسوس بجز خاک خودی نباشد بجاک بر آرییم باهم دم زندگی نشیم و داد جوانی دهم بنا بر غمت آدمی نداد را</p>

چو غم را گرانه پدیدار نیست  
 کسانیکه رخت از چهارده اند  
 گرو ہے طلبگار عمر ندوبس  
 بقار اچو تنگ ست جائے درنگ  
 یک امروز در خوشدلی رو نہیم  
 دل امروز در بند فردا ہمان  
 بھرے کہ نقد ست از غم تہی است  
 چو خواہی غم و شادمانی گذشت  
 ہی تانہ گردان دل ریش را  
 متاعے کہ دی روز مہمان تست  
 درم در جہان ہر خوش خورد تست  
 زرے را کہ در گور کردی بروز  
 نہ بہتر ز تست آن گل رونمائے  
 گرہ گر تہی گشت بد خو مباحش  
 کسے بر سفلے چہ نالان بود  
 دوروی کردہ دست آدمی  
 درم چون ان داشت در دل نگاہ  
 درین موضہ تخم عمل پیش کن  
 بدل دانہ حرص چندان مکار  
 خود از ہر خود وہ گرت ہست چیز  
 کشا نیوہ ہر جائے ہستی کسے

بہ از شاد بودن و گر کار نیست  
 ہمسہ در غم رستین مرده اند  
 مگس را بگردن نیاید ہوس  
 چو داریم دل نیز پہو دہ تنگ  
 غم دی و فردا بیکسو نہیم  
 مگر تا بفر دانیابی زمان  
 غم عمر نسیم خوری البلی است  
 جہان خوش گذار اتوائی گذشت  
 رہا کن حساب کم و بیش را  
 بخور زانچہ خوردی ہمان زمان  
 نہ از ہر نہ زیر زمین کرد تست  
 چو گورت کند سر بر آرزو روز  
 کہ او ماند و تو نمائی بجائے  
 سفلے دوسہ در جہان کو مباحش  
 کہ بازیچہ خورد سالان بود  
 بدہ تا پدید آیدت خور می  
 کہ گشت بندی شود کف سیاه  
 کشا در زوے دانہ خویش کن  
 کہ آخر پریشانی آمد مبار  
 کہ نہ بد کسے ہر تو یکا پیشیز  
 رسانندہ دشوار یابی کسے

جوانمرد از آن قبله مدخل است  
 خشان ذره ذره بیک جانند  
 بهم کردن تار جوله راست  
 برگشت بان خوش خود را بکس  
 خزینه با وسوختن خاص نیست  
 بنعمند دست روزی رسان  
 درختی که در دل کند برگ شاخ  
 کند گشت دهنقان چوبه نوشکی  
 اگر ابر بارنده گردد بخیل  
 کس کز پئے زر کان میکند  
 نگر تا چه خون خوردی از حرص آن  
 از آن مار صد کوه برگردنت  
 خرے را که بیکار خرنده گشت  
 بخور بخت امروز ما هم بود  
 چو روزی خوری هر فردا  
 اگر مایه داری چرا کم خوری  
 چو روزی نخواهد کم و بیش گشت  
 بدان تنگ روزی باید گشت  
 ازین غم که بے توشه نندن شد

که چندین خورش رنجین مشک است  
 کسان توده توده بیغما دهند  
 چو دیبا شود بخشش شاه رست  
 دهد تنگ اینک شتابان در اس  
 که در درخور گوش خواص نیست  
 مگر بهر آسایش مفسدان  
 کند سایه بر زیر دستان فراخ  
 جهان بزمیرد بے توشگی  
 نه بر آب خود جل ماندن پیل  
 بزدوری حرص جان میکند  
 که نقد بد امانت آمد فراز  
 کم از صدیکه در شکم خوردنت  
 دو جو در شکم به که ده من به پشت  
 که ما هم دگر روزی هم بود  
 که نا اعتمادی بود بر خدائے  
 چو بخشده داری چرا غم خوری  
 نشاید بهمت کم اندیش گشت  
 که از بیم تنگی بود تنگ نیست  
 همه عمر بے توشه بودن خطاست

حکایت حریصی که با صد نیا مغربی چون خورشید به شمس آرزو قرص غروب

و بادا کہ قرص پیدا شد آن مہر بادا و در قرص خور میید بد و حسرت

خور و و تا چند آن حسرت خورده بمرد

در افتاد و قطے بشهرے درون مریضے کہ دینار پوش ہزارہ رسیدن چو برداشت از جان اسید ہمیکہ دازد و در دروے نگاہ اگر جش تہی گہ بر ازار بود ہمہ روز آن حسرت آرزوہ ماند چو پیہ بر زند مردم ہنگام پاک	کہ می مرد مردم ز غایت ہرون بدیو نہ کردے گران روزگار پس از فاشہ چند قرصے سفید بد انسان کہ مردم بخور شید و ماہ تہی چشمش مانع کار بود شب آمد و آن لقمہ ناخوردہ ماند فسوسے نیر زو بہنگام پاک
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نوشداروی لبافی شک دُن چنگ دُن آن شاہین شاہ شکار و دل بودن  
از شاہ و شیر کردن شاہ اورا افضل می سرخوای خون بطور گردن کلنگ

کشانیدہ تافہ آن سواد کہ چون فرخ اسکندر سرخراز بران شد کہ فارغ دل شاد کام ز چین گر چہ چندان غنیمت نبود بہین روزے از موسم نو بہار ہم از اول یا مداد آفتاب زیاد بہار ہی ہوا مشک بوئی شدہ جلوہ گر تانہ نینان باغ	سر نافع چین بر نیان کشاو بفیروزی از ملک چین گشت با از ان کام دل کام گیر و تمام کینفوی چین را غنیمت شمار کہ گیتی شد از خور می چون شکار بفرخندہ طالع درآمد ز خواب عروس جہان ناب گل شمشاد رُخ اداستہ ہر یک چون چراغ
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بساط گل از سبزه گلشن شده  
 بلال ز فردوس جام آمده  
 شده مشکبو غنچه در زیر پوست  
 بنفشه سر زلف را خم زده  
 کشاده گل لعل جلیباب نور  
 ز بس نرمی اندام زیبائے گل  
 بصحرای دوان آمده دوستان  
 بردن کرد و سوسن زبان فروش  
 هوای سبزه میر بخت نسیم  
 بهر چشمه منقار بط آگیر  
 بهر شاخ گل از غنچون ساخته  
 ازان لغمه کو غارت هوشکد  
 غزل خوانی بلبل صبح خیزد  
 ز آواز دراج در قص تدرو  
 ز نالیدن قمری خوش لولای  
 بر دزے چنین لغز عشرت فزای  
 کس از ناله داران نه و پیش کسی  
 بفرمود شاقان درگاه را  
 گل و میوه و نقل و می خواستن  
 ولیکن بشرطی که در بزم گاه  
 کس از جنس مردان نماند بی باغ

چراغ گل از بادیه روشن شده  
 ز رفوان بگلبن سلام آمده  
 چون قنویله مشکین به ازوی دوست  
 گزیده در دل غنچه محکم زده  
 نظاره کنان چشم ز گس ز دور  
 شده از دانه آن زهر پاید گل  
 شده سنج گل مفرش بوستان  
 همیگرد و هر دم لقا نمائے لوش  
 مرا غم همیگرد بر گل نسیم  
 چون مقراض ز دین یقطع حریم  
 بهر لغمه گلبن سر انداخته  
 معنی تر غم فرا موشش کرد  
 تنگای میخوارگان کرد تیز  
 سبک گشته و رخسار تن به سر زد  
 کبوتر معلق ز نان در هوا  
 سکندر سوی بوستان کرد راه  
 تنه چیده خاص از غلامان بس  
 ازون بر لب جوئی خرگاه را  
 ملوکانه بر سر بر آستان  
 تپی گرد و از خویش بیگانه راه  
 بجز نصیبان چون روشن چراغ



کمر چیت کردند شاقان کار  
 مراد سے اشارت زد درگاه بود  
 بر آمد بر پرده در اوج ماه  
 رسیدند لشکر لبان در زمان  
 نماند آنچه خانه است نزد گل  
 ز خوبان زمین جنت آبگشت  
 صنوبر قد ایست چو گلزار تر  
 بناگوش شان پر ز ماقوت در  
 بے پر می و خوی انگبخت  
 همه نماند پرورد و نازک خرام  
 ز بیداری فتنه نو خوار تر  
 مسلسل بے دل بیک شانی  
 نهفته بعنبر گل خویشت را  
 بهر بازی اندر گس پر خمار  
 همه نماند پستان و ناسخ جوئی  
 سخنگوی و بر لب زدن خوش سرو  
 خرامان و فوش پیش شاه آمدند  
 ز چندین پری پیکر ان چو ماه  
 که در جنگ شاقان بچنگ آمدن  
 جهان سوزی از مشب افروز تر  
 بیک طره صد شهر بر هم زده

بفرمانبری پیش فرمان گذار  
 بیک چشم ز دور نظر گاه بود  
 سر نوبته شد یابر سیاه  
 چمن گشت خالی ز ناخرمان  
 دیگر ماند به یحان و یا سبیل  
 گلستان پر از سرو ازا دگشت  
 بر سار خون کرده گل را جگر  
 دمان و بے نیر ازان مایه پُر  
 گلاب و شکر با هم آمیخت  
 مه نیمه و آفتاب تمام  
 ز خواب جوانی ستمگار تر  
 معلق ز مانع بهر سوی شان  
 نظر بسته چشم بدان پیش را  
 خدنگ افکنان فرشته شکار  
 بپرده ز ناسخ و نارا بروی  
 چو آب روان دست برده برود  
 چو پروین بهمان ماه آمدند  
 همه ترک چین بود مطبوع شاه  
 خرد فتنه چشم تنگ آمدن  
 ز نور شهید روشن جهان سوز تر  
 بیک غمزه بر ملک عالم زده

در آمد خسرا منده با همسران  
بطاعت که شاه با صد نشاط  
نه فرمان و نه تنگ داری خویش  
دگر نازنیان کلیمه نیز  
اشاقان که بودند نزدیک دور  
بهانسته سخن ماند و سرو جوان  
از آن بود چهران مردم سرشت  
نوائی برایشم بر آمد با وج  
نمایدن چنگ موزون نوا  
فروتن شده سچنگ نغمه سحر  
خوش آوانی ارغنون رباب  
بنغمه چنان بر کشیدند زیر  
کرشمه گمان ساقی خوشترام  
ترا به چنان خنده زد و سرنگون  
به رسوگل و غنچه نوش خند  
بنبرم از چه دلبر ز حد پیش بود  
نشاند چشم را به پهلوی خویش  
پرو در آن ساقی نیم خواب  
بشتر نشسته و سرو جوان  
ملک عاشق رویش از زبان و تن  
گه گل همیر سخت اندر کسان

چو سه در صدف مشتری سپیکان  
ز عین پوشیده زدیچو نقش یساق  
بصد ناز بنشست بر چاک خویش  
بدامن کشیدند پاسبان عزیز  
رسیدند یک یک سایه چو لوز  
یکه بشیر و یک پیشه را که توان  
شدند آراسته مجلس خوشبخت  
در حقیق از صراحی برودن داد و مح  
فرشته در آمد چو مرغ هوا  
سرافکنده و ایتاده پیای  
بستان همیداد و آرد خواب  
که اندر هر دلیله آمد نفیر  
همیر سخت خون صراحی بجام  
که حبش بدان قوت از خیش خون  
ملک در میان همچو سرو بلند  
دش همیران دلبر خویش بود  
چو آئینه نزد یک زانوئی خویش  
ز لب نقل میداد و ز کف شراب  
پیاپی شده و دستگاری روان  
بر انسان که او عاشق خوشترین  
سگه و دست میداد و پدید آید

چو می رغبت عاشقان تازه کرد  
 چنان باده در نازنین راه یافت  
 هوائی دلش قفل عصمت شکست  
 بانسو گری چنگ را در گرفت  
 از آن نغمه کاندیرین خانه شد  
 که روتازه باد آن گل مشکبوئی  
 که از رنگ تر عشق بازی کند  
 چو بشکفت گل خوش بود بوستان  
 چو نه صحبت از جنت آن بود  
 کسی را که من باشم اندر نکند  
 چو سر و دیوان را کنم خوشترام  
 چو یک غمزه بر پارسیان زخم  
 مشبه که داند جهان سوختن  
 جهان فتنه در شراب کنم  
 چو لب را کنم چاشنی گیر می  
 همه خون خوابان کش می خورم  
 چو در هم شود گیسوی من بروی  
 چو شانه زخم زلف آشفته را  
 بشکلی کنم سوی بستان نشاء  
 رخ هر صدم ناپدید از من است  
 به تیرگی که این چشم مست افکنم

شکیب از میان غم دروازه کرد  
 که دشمن را دست کوتاه یافت  
 عمان تکلف را بودش زدست  
 فسوسش زد بود پری در گذشت  
 سلیمان پری وار و یوانه شد  
 که بویش چهارا کند تازه روئی  
 که از بوی خوش دلو بازی کند  
 ولیکن بهمراهی دوستان +  
 چمن دور ازین جائے زندان یو  
 چه حاجت به لاله سر و بلند  
 شود خواب و خواب بر جوانان حرام  
 بدگر ره آشتیایان ز غم  
 ز من یابیش بازی آموختن  
 دگر مست باشم خرابی کنم  
 شکر پیش بیرون نیاید ز من  
 چو بے فتن بادم که خوش بخورم  
 بخیزد باند ام خورشید موی  
 برقص آورم فتنه خفت را  
 که خون گردید بر بهاری نه آب  
 صنم خانه ما را کلید از من است  
 صدف نو بهار شکست افکنم

کسے کش بر جنت زیانے دهم  
 دل کش سپاهم بباد هلاک  
 چو یک سو کشم متفجع از طرف گوش  
 پری گر چه باشد دلاویز تر  
 هر آن جادوی کا بد اندر شاه  
 بهار کسند عالم مشکبوی  
 چون در خرامش کنم ناله خوش  
 هر برے که آمد به پنجسین  
 پهر آفتاب زمین خواندم  
 چو رفتم باواز نیک اختری  
 منم قله روم و ایحانه هم  
 قصب را چو راندم بچشم حال  
 بغزه نکوی بر آرم نفیر  
 مرا این شره شوگانی است خوش  
 بهشته است این قامت چون نگار  
 دل آنکه پذیرم ز نظارگی  
 چو ز نعم را بچوگان سپرد  
 ز سیم بگر غیب انگخته  
 بشوخی چو گیرم در آغوش جنگ  
 بستی چو رخساره شویم نه خوی  
 کسے ند که من مست کردم خراب

بهر نوبه تازه جلنے دهم  
 کنم چون گریبان گل چاک چاک  
 کلاه از سر اندازم و سر زده  
 نباشد ز من آتش انگیز تر  
 بشاگردی من شد استا دکاه  
 دو عالم کنم من بیک تار موئے  
 که خون گرفته است کاید ز پیش  
 برون نامش سر ز زنجیر من  
 و گر ماه بید همین خواندم  
 جال مرا بنده شد مشتری  
 کرشمه مرا بیند و ناز هم  
 کشم گردن ماه را در و ال  
 و گر شود مو شگافم به تیر  
 که دید است که مو شگافند موئے  
 پراز سیب و نارنج و بادام مار  
 که جان ریزوم درسم بارگی  
 بیازی نه خورشید به گوئی برد  
 هلاسه ز خورشید به آویخته  
 بر تخم رگ خون کشام رنگ  
 و هم غسل پهنه گاران زه  
 نه بیند کسے بهوشیاری بخواب

چو ساقی شوم با چنین زلف و خال  
 گل از رنگ رویم گشتان شود  
 سکندر که کرد آبیوان هوس  
 چو در روشنی چون منی را ندید  
 چو باز آمد آن می پناخت  
 منته نام از آن چشمه زین جوی را  
 چو من که بود آنکه در هر زمن  
 مگر شاه زلف مراد رین یافت  
 چو در خلوت من نهان رسید  
 گراز چشم راجع شد اورا بر آت  
 گرانده او شیر و آهوی به تیر  
 گراوست کنج و جام جوی  
 گر از مجلس او من میدهد  
 من از تار موی کنم پیل بند  
 رخ من ره شیر مردان زند  
 گراو از دما بستی در زین دلیر  
 گراو گیتی از لشکر آرد بدام  
 گراو رنگ چین را سید رنگ  
 گراو راست بر تخت پادشاه  
 گراو کلاه است بر آسمان  
 گراو تلخ فو اهد ز شال خراج

بود یاده چون خونستان کلال  
 من از دست من آبیوان شود  
 نظیر منش بود و مقصود بس  
 بتاریکی آبیوان دید  
 به پیرانه کم کرد و در خانه یافت  
 چو بست بمن آن سیه روی را  
 توان شست از دست تو ازین  
 که در عین ظلمات چندان شتافت  
 بسر چشمه زند گانی رسید  
 من اندوهان دارم آبجیات  
 من آن آهوم کو بود شیر گیر  
 مرا جام گیتی نمایند روی  
 مرا لاله گل ز تن میدهد  
 گراو پیل بند و بنجم کمند  
 گراو حربه بر هم نبردان زند  
 من آرم ازین اندوهان دلیر  
 خیالم به تنها بگیرم تمام  
 بهر موی من هست صد چین رنگ  
 مرا در دل اوست جاو شست  
 مرا صد کلاه است بر آسمان  
 من از سروران سرستانم تلخ

گراو گنج زر پخته دار و تمام  
 گراقبال دولت درایا و رند  
 گراو جبرئیل است یا پر ز نور  
 گراو بخت گیر و ز کین چون شهبان  
 گراو دشمنان را بخون فروخت  
 گراو پاک آئینه بر کف نشست  
 علمها آو گرچه بالا رس است  
 کمان دله ار صده شکار افکند  
 کمند و ار صید بند و بدام  
 تلکین و ار لعل رمائی است  
 رخس گر جهان را مبارک نمود  
 لیم بالب شاه در خنده باد  
 چو ساندند ار عنوان ز خروش  
 ز سر با خر و رفت و مسرت رفت  
 بخوبان دیگر اشارت نمود  
 چو پروین ز بهرای ماه ماند  
 تنی گشت خرگاه شاهنشاهی  
 ازان مه که مهان بر جیس بود  
 ملک سرخوش و نازنین بنشست  
 رسانیده این حصر صفائی صفات  
 چو نوشیدن از دست جانان بود

مرا نیز گنجست از سیم خام  
 مرا هر دو چون کترین چاکرند  
 منم قبله رخ و بر ویان زود  
 من از بازوی مهر گیرم جهان  
 مرا خون صد دوست در دست  
 دو آئینه دارم من از پشت و  
 مرا یک علم هم ز بالا رس است  
 یک ابرو من صد هزار افکند  
 من آنم که صیاد گیرم بدام  
 تلکین لب من سیاهی است  
 من از و مبارک ترم در و چو  
 رحم بر چنان روی فرخنده ما  
 بدین ره زنی کرد تاراج پوش  
 ملک را عیان دل از دست رفت  
 که هر یک بسوی خمیدند زود  
 سه و آفتاب بخرگاه ماند  
 ولیکن شه از خوشتن شد تنی  
 سکندر سلیمان بلقیس بود  
 دو عاشق بیکدیگر آورد دست  
 با سکندر نشسته آب حیات  
 هر آری که هست آبیوان بود

ز بس کاویدش در آغوش تنگ  
 بهامی در افکنده باز سپید  
 نه شاخ گل و نخل خرمای تر  
 گهی ناله با سبب پیوسته بود  
 گرفته ز گل خرمی در کساره  
 دو ساعد کم خواست دلخواه را  
 بگنجینه آینه زود دست برد  
 بکان گهر شلخ مرجان نشاند  
 چون خورشید را چشم در خواب رفت  
 به بر لب زنی زهره پرده ساز  
 به پرده درون خسرو پرده پوش  
 دوران ره که هر گامش از دل رفت  
 چون زان می لب تشنه سیراب کرد  
 چو تشنه رومی صبح ز سار سویی  
 عروسانه خورشید چنبر خیال  
 دگر با سه چین و خورشید روم  
 همان عشرت شد ز سحر تازه گشته  
 رسیدند باز آن پیری پیکران  
 ز روم و سحر و و گل و نقل بی  
 بساغر همه زور شادی زدند  
 بهنگام شب عاشق رفته هوش

نقشه سیده ز گل لاله رنگ  
 در آیمخت گلبرگ بامشک بید  
 گهی انگبین چید و گاهی شکر  
 که از ناله ان سیب را رفته بود  
 همش ناله بردست و هم آب ناله  
 کشیده دواں قصب گاه را  
 کلید خزینه بخازن سپرد  
 گهر سفت و یاقوت برون نشاند  
 بیا دفناد می تاب رفت  
 شد از پرده تار بر لب نواز  
 بخاتون پرده نشین داده نوش  
 نشد مانده تامت منزل رفت  
 زمستی آسایش خواب کرد  
 فروشت خال سپه راز روی  
 نمود از پس چادر شب جمال  
 نشسته با هم چو دو نخل موم  
 همان ساز شب عالی آواز گشت  
 کشیدند صفها کران تا کران  
 فراتر شده خور می پله به پله  
 گهی چنگ و گه بر لب سر زدند  
 بهنجش را بست پیمان دوش

یک برج تا گو نہ تاجند گاه  
 ہمہ عمر زان بس بت سیم ساق  
 سکندر کران سان جهاندار بود  
 بحر گاه ذوق و طرب گاه بزم  
 حریف برانگو نہ در خوردند اشت  
 جهان خورد و خوش خورد بد و کرد  
 تو نیز آه توانی ہمیں سود کن  
 کہ فردات چون نور ندارد کے  
 بجاک اندرون لفظہ خورد گشت  
 بجام طرب زندہ کن جان پاک  
 بیاساقی آن کجند ان نشاط  
 بدہ تابساط سخن نو کسم  
 سیاسطرب با ساز کن چنگ را  
 نہ ہے گیر کہ ذوق آواز وے  
 دل روشن آیتہ شد ز غیب

قران کردہ بودند خورد و شید و ماه  
 بنودے ازان جفت شاکستہ طاق  
 پرستار خود را پرستار بود  
 بصیر کے پنچیر و میدان بزم  
 و گرداشت باو برابر داشت  
 برین مایہ نام نکو سود کرد  
 جهان را بخور شاد بدر و کن  
 پشیمانیت خورد و باید بے  
 بڑا فوس و حسرت در خورد گشت  
 کہ محتج جریہ است مردم بجاک  
 سر اندیشہ را در نور و بساط  
 وزو مجلس آرائی خسرو کیم  
 بناش در آران ترانگ را  
 حریفان نگر و مذ محتاج ے  
 کہ مردم بر آرد خیالے ز حیب

ستائش جو ہر بیان کہ از فعل ایشان متاع انفعال بریزد کہ پیش  
 ازان دران و کیف دیگران کم برودہ بود و چون آن وضع ملک باشد  
 بغیرے مصاف نتوان کرد مثلاً کردہ کس در ملکیت آن سخن گوید  
 ازان مقولات عشرتہاں یکے توان نہاد و موضع و صنعت وہ  
 دیگران را چون اعراض چندان بقائے نیاب



بهر پیشه پیکرے نو کند  
 بهر صنعتی کا بدش در گرفت  
 چو بیکار نگذاری اندیشه را  
 ز خود قالبی باید انگیزتن  
 مثل گر تو آهنگری در هنر  
 چو این کہنہ آمد تو دیگران  
 مثل دیگران کن بہنجار خویش  
 زہر صنعت آمد ز دانا بتو  
 در انگیزش و ساخت فرست چند  
 بد اہم نیا ز اور ستادی قوی است  
 و گر نہ بمرغان کہ تسلیم کرد  
 بموران کہ آموخت صحرا کنی  
 بے ہست کنجشک باریک ہا  
 بزنبور بین کہ پے خورده خواب  
 مگس کا نگبین راست بین گاہے  
 بہر خانہ بین عنکبوتان کہ چون  
 چرا گاؤ پوید بہر خانہ خوار  
 از ان جانور ساخت کاشانہ  
 و لیک آدمی را بحسنہ خانہ نیز  
 بر ان میگمار و بناچار ہوش  
 ہمہ خلق دصتہ چنین پیش کرد

بہر پیکرے زیور نو کند  
 نموداری از خود بر آمد شگفت  
 تراشی دہی عافیت پیشہ را  
 نہ در قالب دیگران بختن  
 زارہ امیش تیغ و پیکان سر  
 درین فن قوی پس ز دیگران  
 کہ خلقے کنی پس روکار خویش  
 بہ بین تاجہ فرق ست از و تا تو  
 کہ آن نخل کار ست و آن نخل سید  
 کہ وہر زمان صنعت را قوی ست  
 کہ باید پناہ از پے بیم کرد  
 بہو شان کہ فرمود نقب افگنی  
 کہ در خس شگافی بود و مشکاف  
 کند خانہا صد ہزاران نقاب  
 کہ ہم خانہ تے کہ دو ہم رخت و  
 کشند از شکم خانہ خود برودن  
 کہ او در شکم خانہ دارد ہزار  
 کہ حاجت ندارد بحسنہ خانہ  
 بخانہ است یا بہتہ بسیار چیز  
 کہ ساز و ہر انچش بدل کرد و چون  
 متاع باندا زہ خویش کرد

که تا ماند اندازده روز گار  
 نه جمشید ماند آلت دار و گیر  
 نه توران کلاه و زکیان تخت تاج  
 نه کیخسرو آن گیتی افروز جام  
 صطرباب آئینه گوهری  
 چنانکه از سران ماند ساربان  
 و نه رخت خاص از چه روز و نیت  
 بمین شکل غریبیل چو بی بخت  
 و گریا بست اندر خراس  
 دران دم که گود شکم داد خواه  
 چو ترک گرسنه غورش کم کند  
 شنید که در روزگار سخت  
 همه کس ز راه نیاز که داشت  
 بدان تیغ ترکان کمان سختند  
 یک پنه رست از پله جامه را  
 یک بهر زیب دو آئینه رخت  
 یک شمع افروخت از بهر تاب  
 یک سندان نه دانه هر کوب  
 یک دسته بر صلیب نهاد  
 یک گونه گون بر اینخت خور و  
 کنون هر چه این مردمان بخورند

نموداری از هر یک یار گار  
 سر بر از سلیمان صاحب سرو  
 و رخش از فریدون ز نهوشنگ تاج  
 که دید که در روز گیتی تمام  
 نمودار آئینه اسکندری  
 و گریا با ماند از دیگران  
 بکالاکم حاجت افزون بست  
 به بین چندین بار یک پیر و رست  
 دقیقه مگر چند دارد و راس  
 گلین دیگ بهتر از زرین کلاه  
 کله در تنه دیگ بهیزم کند  
 که افزون هر پیشه میشد و رست  
 همه ساخت آهنگ سازی که داشت  
 زنان دوک مردان سان خشنود  
 یک بافت پوشیدن مانه یا  
 یک بهر آبه سفالینه ساخت  
 یک شیشه ساخت بهر شراب  
 یک تیشه می ساخت از بهر چوب  
 یک آسپارادو پایه نهاد  
 یک خوان و کاسه پدیدار کرد  
 همه سخته و دیگران می خوردند

<p>             شد از هر کس آرا گشته ساخته              برخفته که باشد فراوان نیاز              چراغی بدان که زند لاف تو              بود ترخ چاروب فلسه بس              که این ساز با پیش جستی فراغ              چو کالا و کار آمد اندر شاه              گرو بهی بجز روتار آمدند              گرو بهی بهنگامه گشتند فرد              گرو بهی بچوب درس بر شدند              چنانکه آتست کاه ناشده غزیر              ازین نکته مقصود آتست و بس              بهین تا بر نه گان بهی ساختند              توانی تو این با همه سر کشی              کسان که خود این جمله فرموده اند              چو انگرش برگ افزون فتند         </p>	<p>             که ترتیب عالم شد آراسته              چه بینی یکم خبری آید فراز              دسے پاس صلیح دارد نه نور              که ده خانه را پاک دایره رخس              بجز پادشاه کس نکرے چراغ              بهوس شد بکالا افزون بکار              گرو بهی به نقش و نگار آمدند              گرو بهی کشیدند شطرنج و نرد              گرو بهی سائر کبوتر شدند              ازان پیشتر گشت باز سچہ نیز              که زاینده باید دل پر بهوس              که کار تو پیش از تو پر داختند              که یک ساز ازین سان خود کشی              نه آخر چو ما آدمی بوده اند              دم اندر و مش وضع موزون فتند         </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت دوتراشند که یکے بر شخ از دندان بیرون کشید دیگر کے کنجد آله

<p>             عجیب نبود از پے فسون فسوس              تراشند و پیرے طبع جوان              بهم چون خودی کرد و خواهش نمود              ستم در دود رنگ شان فشان         </p>	<p>             و ماند بر از عاج و برگ ز انبوس              بر سنج تراشیده از استخوان              که این دانه را پخته پیش آورده              زمانے ز باسیه جان را نشانند         </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو کرد از پے چاشنی کام تر زمانے دگر ماند چون بانه دید چوان کام گاری گذشت از قیاس کین کجده دشت ناکاشته بیاریکی از شاخ بر کرده ساز بهمان کف داد کین کن بکار هنرمند کردش چو در کام چار برون بردان خرده باز بست هنر پروران گر هنرمی برند	بدان دانه ز اول بے خام تر بزمین پیمان را ز دید ز صنعت شد آگاه صنعت شناس ز بهر چنین روز را داشته که از کجدهش کس ندانست باز دے تادسد لقمه خوشگوار نشد چهره دندان پولاد خار که این کجده از کشت نادر که بست یکے از یکے در هنر بر تر اند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واستان او آئے که خداوندان امر و منی از بر آئے حال استقبال وضع کردند  
میتی بنگام ایشان از فعل و حرف ماند و دگر مصنوعاتے که اسکندر  
بالهام آبی و قوت طبعی مصفوت ریاضی اختراع کرد و اشارت از بقانون  
حکمت تمام کشت مناظره چینیان و رومیان که در نظر او بود و قطعاً  
که در آفتاب گردش بزبان روشن شد و صورت آئینه که در دوام روی  
واژ مناظره سکندر بر عکس و در یاز و قبیح فرنگ را و در یاز ننگ فرو برد

نمایند صورت این جمال که اسکندر از راه شه آوری براورنگت خسروی سو و پے ستد جام و بردست بخشده کرد جهان را و در بے مدارا پدید	چنین داد از سینه بیرون خیال چو در رفت در غار کیخسروی به کیخسرو دیگر آراست جلای تا شائے آن جام خشنده کرد نهان جهان آشکارا پدید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیسے حل شدش مشکل روزگار  
 دلش خواست از رای پوشیده  
 چو گوهر برون آمد از تیرگان  
 کزان دور بیسے که دارم بهوش  
 نهانها سے این جام آئینه فام  
 درودی میدم ز جان غریز  
 کنون کان همه بادشاهی مراست  
 حکیمان که من دارم از پیش کم  
 چه ابا پدید آخر که در روزگار  
 زمین بوس دادند و روشن دلان  
 چه فرمود شاه کفایت شناس  
 هر آن فن که مقدار مردم بود  
 درین گونه با هم نشستند راست  
 همه فیلسوفان بهر پیشه  
 همه کس دران راز پوشیده حرف  
 چو هر کس مثله نه هر باب است  
 یونانی اسطر ترازوی بود  
 دگر معینم باز پرسی نه لاب  
 چو این نامه کشد پیوند راست  
 بیس آن کو مراد سطرلاب است  
 دگر کاره انان دران داوری

بیسے راز پنهانش گشت آشکار  
 کرد نیز مانند نشانی پدھر  
 فروریخت این قصه باز پرکان  
 چو کردم من این جام بیسے باد و تو  
 در انجام رخشند و دیدم تمام  
 بران جام و سازنده جام نیز  
 بزرگی ز سه تا بهای مرست  
 نه کیخسروان داشت مرگم خیم  
 نشانی نماد ز من یادگار  
 نمودند کاس قبله مقبلان  
 که این بر کفایت بگویم اساس  
 نه مردم بگویم از زمان کم بود  
 تا تو کند آنچه گویند خواست  
 نهانند و اندر اندیشه  
 باندیشه میکرد و جهد شگرت  
 اسطوی و اسطرلاب ساخت  
 که در سکه عدل بازوی بود  
 بود هم بگفتاروم افتاب  
 بن ترکیب موزون سطرلاب ساخت  
 ترازوی خورشید باشد درست  
 دو گونه نمودند نام آوری

یکه گفت لایب است نام حکیم  
 اگر چه بر اسکندر انداختند  
 دیگر گفت لایب کش این زور بُو  
 دیگر گفت دیدم بتاریخ عام  
 ازان بهر که داشت اندر سپهر  
 برینگونه این ماجرا که هست  
 بتحقق چون کرده شد باز جت  
 غرض سالها خسرو کار سنج  
 که ما هم بر آئینه پیشینه جام  
 بخورشید سنجی چنان بر کشید  
 ساکو چو برگس تاب داد  
 ازان تنگ سوراخ پیش فروز  
 ز آگاهی انچنان رازها  
 شنیدم ز گوینده راست گوی  
 نشسته بفرز انگی بامهان  
 چو گشته نموداری آراسته  
 روان پیکر از پیکر آری خویش  
 ازین سان بے سازگار و آس  
 نشانه که امر و بامر گزست  
 همه ریخت در طاس ساعت لال  
 چون بیاد تو بت سکندر نهاد

که او ساخت این پیکر مستقیم  
 و بے پیش از اسکندرش ساختند  
 ارطوی فرزان را پور بود  
 که شد پور او درین لایب نام  
 بر آراست زمینان ترانوی مهر  
 کند هر کس بر کس بار بست  
 درستی شدش هم ز رسطو درست  
 بکار سطر لایب بے در سنج  
 بفرهنگ فرزانه کردش تمام  
 که در بقیه خورشید را و کشید  
 بدان عنکبوتی سطر لایب داد  
 شدش راز خورشید روشن روز  
 هموس پیش شش درین سازها  
 که هر چند که شلخ فرزانه خوئی  
 مثالی بر آراسته در نهان  
 شد بے پرده از پیش برخاسته  
 عمل یافته در عمل جائے خویش  
 بنرخ اندک و در عمل بیقتاس  
 تر از وکیل و کیان مرکز است  
 همه کو گفت بر کاس توینت دوال  
 شد از روشد و سج سحر نهاد

بانه اینک چرخ گردش نمائے  
 سرایه ده و خیمه کن گاه جمع  
 در آن رخسار کنی پے عام ست  
 نفرهنگ آن خسرو و من زنگ  
 مرآلت که پیش است سویش نیا  
 نمطهای شای که جاویده ماند  
 نه اسکنه رآن ماند در روزگار  
 زمیں کو فرو شد بهر پیشه  
 هنر پیش می بر دهر کار سنج  
 بفر خنده روزی خداوند تاج  
 بزرگان کمر در کمر بافته  
 بکسی نشسته قوی مالکان  
 ندیمان ز دانش سخن کرده باز  
 نه هر هوشمند و دانش من  
 نه هر دجرائے چو بگذشت کار  
 ز کار از مایان نوتا کهن  
 چو گفتند هر کس نه هر گونه سر  
 که صنعت گری چند بار یکسین  
 از اسنجا که شد دعوی کارشان  
 در ایوان کلان خواندن آید باز  
 ملک گفت مایه پیش خواند نشان

سید پنج سان در سنجی سرا  
 ز گر گینه بود و یلنگینه بهم  
 هم از سان آن راهم از جام سا  
 بدل شد بگرماش جرم پندک  
 بدوران او پیشتر یافت ساز  
 ز لاله رانی چفشیده ماند  
 که در حاجت و حکمت آید بکار  
 خبر یافت هر جا که اندیشه  
 با اندازه کار می یافت گنج  
 بفر خندگی بود بر تخت عاج  
 مسلسل چو زنجیر دریافت  
 گر این کرده جلای گران یگان  
 حکیمان و حکمت زبان کرده باز  
 بهیافت گفتار و هر دره  
 بصنعت گریها و آمد شمار  
 همین گفت هر کار و دانسته سخن  
 سخن گفت از سطوی داننده هر  
 برون اندر ستند از انصاف چین  
 برون ست ز اندازه کارشان  
 که بر همان دعوی نمایند باز  
 بترتیب صنعت نشان نشان

فرستاده نگ زدانه بارگاه  
طالب کرد ز ایشان شاهنشاه دهر  
همان نقشبندان دانش پسند  
پس آنکه کشادند یکسر زبان  
همیشه جهان زیر فرمانش باد  
هنر پیشه چند معنی خیال  
که تمثال چینی چنان بر کشیم  
که آید ز رومی نمودار ما  
هر آن نقش که خامه شد رونمائی  
و نه نقش کان نه از خامه ست  
مقابل بود جمله بار و بر و سئو  
کنند هر چه در پیش رویش کند  
چنان پیشت آید که پیش آرمیش  
ازینسان خیال که داند نمود  
نیایند اگر چند جویند چند  
شگفت آمد آن ماجرا شاه را  
که هر جا که بیکر نگارے بروم  
چنان در هنر نقش بینی کنند  
نگارندگان جلایا زور خست  
اشاره چنان آمد از بارگاه  
کنند رومی از نقش نو خاسته

بیک خاطر آمد وزان پیش شاه  
که بیرون دهند آنچه دانند هر  
شدند از مژه خاک را نقشبند  
که جاوید باد اسیر زبان  
ز شمع خرد نور و ز جانش باد  
ز چین آمد ستیم صفت بگال  
که بر حرف رومی قلم در کشیم  
که گم گردد اندیشه کار ما  
بدیوار ایوان بچیند ز جاس  
بسیر و سکون هست چون کدورت  
مشابه بود با همه سویمو  
دهد پشت اگر پشت رویش کند  
همان آن نماید که نیایش  
که بے جان چنینها تواند نمود  
بروم اندرین نقشبندان نقشبند  
بفرمود خا صان درگاه را  
رسد پیش شاه از همه هر زیوم  
که بر چینیان نکته چینی کنند  
بفرمان رسیدند در پیش تخت  
که هر کس بجای که کند کارگاه  
جدا گانه ایوان آید استه



چینه هم ایوان دیگر دهند  
 و کیلان ایوان نمودند جلای  
 گرفتند هر قوم با ساز خویش  
 فیای که مردی هنر پیش داشت  
 چو شد جتته هر دود عوی تمام  
 شه کاروان بهر آن بار جست  
 پس رومیان راست کش نمود  
 چو در شد بایوان پیش گماشت  
 همه روی دیوار دید آهنی  
 دران روشنی عکس دیدار ما  
 اگر پس نظر کردو در پیش دید  
 به پنهان ایوان صورت پذیر  
 کسی که بهمراهی شاه بود  
 بر انسان که جنید هر کس در جا  
 چو شد شه دران بقعه نظارگی  
 بهر سو که نظر ره در گرفت  
 چو کم دیده بود آینه پیش از آن  
 پیر سید کین ساز آهین روانی  
 هنر پروران پاسخ آرستند  
 لباس هنر بهر آن شد نخست  
 از انجا بهر دستگاه نشست

که با خصم سازو برابر نهند  
 دوار رنگ را درو ایوان سرا  
 در ایوان خود پرده را ز خویش  
 همی بست از آن ساکن اندیشه داشت  
 سپردند بر دست حاکم تمام  
 بایوان رومی در آمد نخست  
 پس آنگه چینی گراش نمود  
 چه بیند که خود تاب دیدن داشت  
 سر اسر ز دوده لبه روشنی  
 نموده چو صورت بدیوار ما  
 بهر جانب پیکر خویش دید  
 دران بے نظیری نبودش نظیر  
 بهر جا خالیست همراه بود  
 نمودار او بود خیلش تماشای  
 شگفتی فردماند یکبارگی  
 نیا راست از انجا نظر در گرفت  
 بدین شده دست حیرت گران  
 نخست از چو سان شد چینی تمام  
 که آن زیر کان کین هنر خوانستند  
 که روی کثر لقه گرد در دست  
 عروسان چین را اسر از گشت

خبر چون به صاحب کلان در رسید  
 سکندر چو بشنید کرد آفرین  
 درین صورت آئینه در مرز یوم  
 سخن کرد درستی بشرح اندرست  
 ولیکن سکندر درین داوری  
 نگارنده ز آنگونه بست این نگار  
 دل آرنده چند تاراج راه  
 نمودند گاه خسرو نامجو  
 گروهی زگر جو باد سوسوم  
 جزیره که خوانند قرش بنام  
 از اسخا بکشتی نشستند تند  
 چمان گز فرو بست و گراند که  
 چو مارا بد انجانب آمد جهاز  
 نمودند در کشتی ماشتتاب  
 بانوه دریاور آو میخستند  
 ز شایم بازارگان سه جهاز  
 ز مغرب طرالف بسو داشتیم  
 کسانیکه کردند زور آوری  
 پوشد کشتی ماز زنجیر گاه  
 متاع که وزوان نه مایرده اند  
 چو شمشیر و بجز و بیابان بود

ز دست عروسان بشاپان رسید  
 چه بر چین چه بر کامر سخنان چین  
 ز چین گشت صورت نمائی روم  
 اسامش ز خاقان نه اسکندرست  
 بسان و گریافت نام آوری  
 که شته بود روزی برادرنگ بار  
 رسیدند پوینده در بارگاه  
 نفیر از فرنگان آزاد خو  
 بر آورد آتش ز دریائے روم  
 شد این قوم بے عاقبت ز مقام  
 بدنبال شان باد را پویه کند  
 سلامت بساحل نیاید که  
 رسیدند پیراهن مافراز  
 چو موجی که در کشتی افتد ز آب  
 گرفتند و بستند و خون ریختند  
 بار مینیه می کشیدیم بانه  
 سپاداش سرچله یگانه داشتیم  
 سپردند کالائے سر بر سری  
 کنون ماورنجی و دهلیر شاه  
 نه از ماکه از بادشا مبرده اند  
 بتاراج مایر که تاوان بود

چو تو پاسای دغارت چنین  
 چو تاراج گشت اشتر از کار بان  
 اگر داد او دادش در تپش  
 سکندر چو بشنید فریادشان  
 بنمود گفت کار به بیگاه و گاه  
 اگر چارشان من نسازم بر از  
 برو واجب افتاده را یاری  
 که این بوی بودی بصحرای کوه  
 چو توان بدریافرس تا ختن  
 مرادیر بادست تا در دست  
 بدانگونه کاند رسطراب یا  
 بسازیم شکلی دیگر تا بناک  
 شبی چند با فیلسوفان عهد  
 چو با خود خیال گرفتند راست  
 بفرموده تا خداوند را  
 چو سرمایه کار شد ساخته  
 نمونه که از چینیان دیده بود  
 بدان رهنمونی که فرمود شاه  
 بتدویر شکلی سپهر داشتند  
 طلسم در آئینه کردند ساز  
 چو شد دید که روشنائی و تاب

جهان چون پذیرد عمارت چنین  
 چه سود از توانائی ساربان  
 ستانیم داد از خداوند خویش  
 فرود شد باندیشه دادشان  
 بنیاهند پادشاه باید پناه  
 و گر گیت پیچاره را چاره ساز  
 ولے دارد این کار و شکاری  
 زمین گشته از بار لشکر ستوه  
 بیاید و گر چاره ساختن  
 اساسی که ترتیب آن شکل است  
 توان دیدن افلاک را تا بها  
 که بینم از دراز دریا و خاک  
 با انگیزش تازه میگرد و جهد  
 خیال آشکارا شد و بروخت  
 هم آهن رساند و هم آهن روان  
 شد اندیشه کار پرداخت  
 بدانا نمود آنچه بر چیده بود  
 نمونه نهادند در بارگاه  
 ره اندر ده آئینه ساختند  
 که روشن توان دید راه دراز  
 درخشان شد آئینه چون آفتاب

بفرمود بر شطریائے روم  
 دویدند معمار و بکسار بکار  
 باهی کشیدند میله بسند  
 مناره چو اندر هوا سر کشید  
 در آن سطح روشن که بر کار گشت  
 نمودند زو عکس و ریاز پیش  
 جزیره که هست آن زمین فرنگ  
 بفرمود صدشتی آنگه شگرفت  
 چو جنبش کند مرد قرش نه جائے  
 بکشتی بود بدرقه ساخته  
 بران راه گیران زندان کمین  
 برین گونه چون چند که تاختند  
 ره ایمن شد از زو و بید او بند  
 چو انصاف شه زو بدریا رقم  
 چهارشتا بنده در هر گذر  
 بماندان مناره بے روزگار  
 چو دور سکندر بپایان رسید  
 همان رسم پیشین نگه داشتند  
 فرنگان رهبران نه بیچارگی  
 نهائے بر آئینه داران شدند  
 چو شد وزو با پاسبانان سیک

مناره برارند چون نخل موم  
 ز بنیاد گیتی بر آمد غبار  
 که در چشم زانج رساند گزند  
 شعله آئینه را بر سرش بر کشید  
 بے عکس گیتی پدیدار گشت  
 با ندازه شصت فرنگ پیش  
 نماینده گشت اندر آب رنگ  
 که باشد مهیا بدریائے ترش  
 شود عکس از آئینه پیکر نائے  
 شتابنده ز السنوی پر داخته  
 بدریا بشویند از ایشان زمین  
 بران ره نرمان ره نهانی خستند  
 خرامنده شدند و بید او بند  
 سفینه گشت ابتر از باد هم  
 شد از کشتی فوج بے هم تر  
 همان آئینه نیز بر عکس کار  
 جهان بردگر کدخدایان رسید  
 بدان آئینه پاس ره داشتند  
 فرو مانده گشتند یکبارگی  
 بر آئین آئینه داران شدند  
 نماند اندر آئینه بر دل شک

<p>شبه بر مناره شدند از شتاب همان شور و دیرانه ستاره گشت از آن پس چنان کاروانی سخت</p>	<p>کشتاوند داند اختندش در آب همان به نرنی پیش اندازد گشت که داند چنان پیکرے کرد است</p>
<p>صفت میواندها پیش گشتن بنجیر و آب بسته شدن چشمها از جنس دیگر و زیاده از خود و گرمی هنگام آتش و شو خلق و در مونس و سوزن شدن موی برین باره بر آمدند و گرم شدن تست پوستین پوشان و تحریص عاشق معاشرت خوشی و خوش</p>	<p>بسی دیدند یگانه آینهها دل آهنگین من آگینه ساز توان دیدن آشکارا بتن بزاری کیے قول دلکش بر آرد که شد را هنر عجب تیغ فرنگ هم از تاب آتش هم از تاب می بر شیم نه ساده زان خوبتر که جانے ستاند بهر لایه اگر پیش ازین جویدا بله بود ز عشرت همه چند شو بهر مند در دیر زیاوت خشنده را گر گفتند هر کس بکنج سپاه بگشت آب زنجیر در جوی بار خران کرد بازوی بهمن فرسان</p>
<p>زمانه که وز دست بر کینهها بیا ساقیا از من دلنواز می صاف کاید چو مارا بتن بیا مطرب خسته خوش بر آرد بزن از زبان راه بانی درنگ خوش آخر که کردم در ماه و سه می روشن و ساقی چون شکر شراب و لقمه و همچو اسب کے کین تمناش بهره بود مشو ابله لے مرد عشرت پسند بکفت گیر جام درفشنده را در آمد زستان شد تیر ماه دی آمد بدیوانگی تا بهسار گفت ابرو رستم کمان گشته باز</p>	<p>بسی دیدند یگانه آینهها دل آهنگین من آگینه ساز توان دیدن آشکارا بتن بزاری کیے قول دلکش بر آرد که شد را هنر عجب تیغ فرنگ هم از تاب آتش هم از تاب می بر شیم نه ساده زان خوبتر که جانے ستاند بهر لایه اگر پیش ازین جویدا بله بود ز عشرت همه چند شو بهر مند در دیر زیاوت خشنده را گر گفتند هر کس بکنج سپاه بگشت آب زنجیر در جوی بار خران کرد بازوی بهمن فرسان</p>

چنان آهبا جان نوازنده کرد  
 بجوئی روان دی چه تعلیم کرد  
 ه حصار شده باسیان زیر و رو  
 گریزنده مرغ زربوستان  
 بدشت اهود شیر مشکین شده  
 فتک بر فتک جیهه کهتران  
 لگریم شمشیر سرما که چون  
 همه کس ز زمین تن کرد نرم  
 ز نور شده برد باینده تر  
 بر انکس ز باد مخالف وزید  
 ز نام مقام کش کیت کش  
 برهنه تانرا تن هوش گم  
 شب انگه ندارد ز پوشش فرغ  
 فردایه آن زنده چون بند بین  
 چو چشم خسان روز کوتاه باز  
 شب از کوتاهی مرغ بے مال بود  
 بر آتش همه خلق سنگامه وار  
 درین موسم آنرا شمار آدمی  
 بمقدار سرمایه خویش متن  
 یکے لعل روشن فشانند بجام  
 یکے گوش دارد برود و رباب

که لچوزالد دندان گذارنده کرد  
 که سیاب ازنده را سیم کرد  
 بقصر زمین رفته باران فرود  
 ز سوئی خراسان پهن دستان  
 بجانه زن و مرد مشکین شده  
 و شق بر و شق شقه مهتران  
 خورشید و جرم رو به درون  
 گلیمینه را گشت بازار گرم  
 پلاس کتاها خوش آکنده تر  
 مثل گرچه کو هست در موغزید  
 مقام دوان دست کرده کش  
 در رفته زانودرون شکم  
 طلب کرد خورشید را در چرخ  
 همه جاسکی موش خورشید بین  
 چو سوداگر زرد دستان شب فراز  
 کنون زلف گشت انگه او خال بود  
 چو مرغان بستان بر آبے دنار  
 که کار سے ندارد و بجز خورمی  
 نهد و طرب بایه خویش متن  
 یکے در شغال افکند در و جام  
 یکے در عجب زود نوشد شراب

یکے ترہ و ترب در خوان ہند یکے ہم بخاشاک جا خوش کند یکے بانگارسے شود گوشت گیر نہ پیش دم اندر خوشی کروت کہ نعمت سے بدل باران کشد ہم سے چون خودی ہم خوشست کہ از ہر چہ دار و شود ہرہ مند بکم خون و بے غمی پیش بین فرانی کجا بینی در غمی تنگ خلق کے رسد تا یہ را از خراس بجان کند نش مردہ باید براہ کیست نیز ترسم گر بزد پیش چونان خورہ شد و یک کشت	یکے بر در مرغ بر خوان ہند یکے منقل تویر آتش کند یکے با حریفان شود توشتہ گیر خواندہ کہ در بند خوش خوردست تہ عشرت ہمین مایہ داران کشد گدائے کہ در گوشہ دردی شست چہ فی نشد آن مرد عشرت پسند بہ بسیار جوئی مشو پیش بین چو جو جو بصد کوشش آری پنگ چو بشمرد جو آسیا بان درک چو از نو کہ سوزن کند نشنہ جاہ چو کم را بخوردی با سید پیش یکے ہر سبک از آن روزہ تست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت کے کہ گرفتہ را بر اسید نا گرفتہ نا گرفتہ بگذاشت

ہمی برب جوئی شد پویہ زن تنیدہ بردی زمین سو بسوی چو آنجا شد افتاد ہمی در آب چو باز آمدہ دید واپس گداشت عینت شمار آن کم خویش را	سکے پر ادسے اندر دہن مگر مایہ دیدختہ نہ جوئی رہا کہ مردوارو شد در شتاب غلیو ازہر و آنچه واپس گداشت بخور کم میایہ بی پیش را
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مردی نمود ان سکندر در عیش و عشرت و باسارت حاجت نقد کے

نمین بر میل بے طعمه با اهل بصارت و زهره خلافت و تبقر اے  
 و نار و نار آبه بانی قصان جانے مشغول شدن و از میوه زار لانا  
 فاکه فی الشماره نار و ان و نار برداشتن و تیرگی کیش معان  
 از زبان آتش روشن گردانیدن و دریا بشکر آتش آتشها زروشتیان کرد

<p>ز آتش فروزان پاژند و ژند          که روزی سکندر در ایام و س          نشسته فرمانروایان دهر          بر شمشیر زمان در سرود آمدند          چنان زیر و بالا شد و از زیر          پری پیکر آن در تر تم سر لے          بهر زخمه راه صد جان زدند          خرامنده شد ساقی انجمن          قدح داد بر زندگانی برات          در آن روز ازین چرخ دولا بک          بکا فور نیامشده قرص مهر          بفرمود شاه آتش افروختن          فروزنده شد گوهر تابناک          گل انگیز شد شعله چون نو بهار          عجب میوه رسته از چوب زر          هم از شعله نعمت بر را بیگان</p>	<p>روایت چنین میکند هوشمند          نشاط بر آراست از مرغ و س          که از خورمی باز یابند بهر          در آرزون تار رود آمدند          که از مرغ و ماهی بر آمد نفیر          به زخمه شدند از درون دریا بے          بهر غمزه در سینه پیکان زدند          چون کبک دری در میان چین          صراحی سخن گفت از آب حیات          توانی ز باد و دمه بود و س          ہی کرد کافور باری سپهر          خطب چون دل دشمنان سوختن          چون خورشید کو سر بر آرز خاک          ز خوبی بر آورد و گنار نار          که هم میوه خوانی و هم میوه تر          هم از و و نعمت از همسایگان</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



ز لطف زبان میزبان ہم  
 بہر خانہ شمع و محفل سرور  
 بر تہہ کرو ز رفتہ بر باب زن  
 ز کالے کہ در درفشانہ شدہ  
 مہم بر شب پر تو انداختہ  
 ز تابے کز آئین خویش آیدش  
 اگر گشتہ شد در فرو زندہ گشت  
 بلند افسرے کز چنان شانہ سیت  
 بماندہ دے زندہ از آب کس  
 فرو میرد از آب بیجان بود  
 مراغہ بر دغن کند جان او  
 ز سنگ و ز آہن بر آوردہ سر  
 و دہر لعل و یاقوت کان ناپدید  
 ز خار او آہن شدہ گرم خیز  
 گہے از دخانے سحابے کند  
 سرافرازمی برترین دو دمان  
 گرہ کو نہ گرمی شدہ با دپلے  
 ز عنصر بجافیمہ بر تر ز وہ  
 مہین گوہرے و شجر اشدہ  
 سواد سیہ نامہ چند اندو  
 تنش در خدائی فرو زندہ کرد

ز بانش صد گوی خوان ہم  
 گہے مشعل افروز و گہ خانہ سوز  
 دلش سوختہ لیک بر خویش تن  
 شہ بود و لعل بدخشان شدہ  
 سیہ روی را سر خر و ساختہ  
 کند بچو خود ہر چہ پیش آیدش  
 بمراد دم و ہم ز دم زندہ گشت  
 ز بادے بمر دم ہم از بادہ سیت  
 مگر او کہ مرگش نہ آب است و بس  
 و گر خود مثل آبجیوان بود  
 کہ در دغن بود آبجیوان او  
 چو از سنگ یاقوت و ز آہن گہر  
 تنش جلیہ جان چو جان ناپدید  
 درون فتنہ در ہر دو و ز ایک تیز  
 گہ از ذرہ آفتابے کند  
 کلاہے دخان برہ بر آسمان  
 ز جویان بروئی ہو اگر دجلے  
 بدہلیز اول علم بر ز وہ  
 گہر کو محیط ز دریا شدہ  
 سیہ کاری زندہ پائز نہ زو  
 خدائی کہ خود گشت خود زندہ کرد

بر همین پیمش در پرتش فروخت  
 بر ایهم را گشت بستان نور  
 چنین که نه نور که بنو گوهری  
 سکنه زوانندگان باز بست  
 که این آشپزی فروزنده چسیت  
 نیاید ازین جوهر تا بداند  
 چه واجب کند کابلچه چند قام  
 چه باید پرستید از ابد و  
 مرا کز دوازده پیر آن داد تیغ  
 بجانم که در آذر آبادگان  
 که بامیر بذریر دسی کشد  
 پسرده عنان موبد چند را  
 شنیدم که آتش در آتش کینه  
 چنان زنده ماند است از آتش  
 سمندر که آتش بود بچه زائی  
 بر آغوش کزان جانب آرم شتاب  
 نایم آتش کده سوختن  
 پر میزد بدیگ مطبخ کنم  
 بسوزم دل من هم از دود او  
 پیاسخ بزرگان پاکیزه میش  
 نمودند کاسه داوره روز کار  
 درستت کان قوم ناهوشمند

که فرجام از دوزخی گشت گشت  
 شده لاله موسی از کوه طور  
 شده مجلس افروز اسکندری  
 که چون گشت مار از آتش سرت  
 که از آب مرده ز خاکش کسیت  
 بجز پختن و سوختن هیچ کار  
 بر نندش بمعبودی خویش نام  
 که مردم خودش گشت دوزنده کرد  
 که خورشید حق را بنوشتم بسین  
 چرا ماند این رسم مغزادگان  
 بگمراهی آتش پرستی کشد  
 گرفته گفت زنده و پاژند را  
 که از عهد زرتشتیان شد زده  
 که یک دم نمرودست تا این زمان  
 توان یافت ندان آتش زیر پای  
 فشانم بر آن دور ویرینه آب  
 که آتش چنین باید افروختن  
 بران دوزخی خانه دوزخ کنم  
 بسوزانمش هم ز معبود او  
 سربندی را نه دند پیش  
 برداشت دولت آموزگار  
 نداشتند اندیشه را نمی بلند

نه از راه بینش نظر کرده اند  
 نه نور و تلبه که آتش نمود  
 نداند کس چون پرستند که  
 دو قوم اند از چشم کوتاه بین  
 مغ و برهمن کین دورا شد صواب  
 بهند و ترا نیست حاجت که از  
 چون نه با آتش درونش رود  
 ولیکن فرو سوز رخت مغان  
 شه از رانی پاکان آزادگان  
 بفرمود مغ را بنا بر کشد  
 بسوزند ناموس پاژند و زند  
 پس آله بر آتش فشانند زود  
 دویدند فرمان پذیران ز پیش  
 نه ندانسته در سر آتش کده  
 دران آتش تند کافر خفتند  
 در آتش چنان سوخت آن قوم  
 فشانند این خاکها که خراب  
 ز رشتیان کس نماند آشکار  
 بهائی ندیدند آن دیگران  
 همه خلق عهد اندان بخت و چو  
 چنان سکه راستی شد تمام

که نظاره از چشم سر کرده اند  
 نمودند در پیش آتش سجود  
 که او زنده گردد بچوب و نه  
 بخورشید آتش شده راه بین  
 پرستیدن آتش و آفتاب  
 که او سوزش خویش خود کرد و شکا  
 هم از راه آتش در آتش رود  
 که تا خود کشد از تپ خود فغان  
 شد از روم در آذر آبادگان  
 بهر خانه آتش آتش زند  
 کشیدند مارها را از بند  
 ز کانون آتش بر آردند و د  
 بدستوری کار فرمائی خویش  
 که گردون شد از دود آتش زده  
 مغ و سیبیر بد را همی سوختند  
 که خاکستر ماند از ایشان و بس  
 ز طوفان آتش بدریای آب  
 مگردید بیا بان و دور کو هسار  
 جز از راه پاکان پیغمبران  
 بایز پرستی نهادند رو کس  
 که کین کیش گزرا اندانست نام

الضیقت اصحاب یسین کہ در معاصد بہت انا لالتین گویند و سر فرین  
 بیدار طمان فلسفہ را بنام <sup>بیا بنام</sup> نہ دو ہر بیان را ہم پر پائے ایشان قفا زیند  
 و خیر فضلے را حکمے نہ اند و صا صفت اذ رمت و لکن اللہ علی

بیا ساقیا ار مغانی شراب  
 بدہ تا بستی کم خواب خوش  
 بیا مطرب آن آئینہ کنیک فغان  
 چنان زن کہ آتش زند سینہا  
 چہ فرخ کسے کز دل ترساک  
 بہر سہ فرازی و افستہ گی  
 ز پرہیز گاری بر آر و نفس  
 بہر پیشہ کا یدش در شمار  
 گرش خشم پیش آید و گر گدخت  
 ز آگاہی خود ز نو تا کہن  
 نگویند قانون دانستہ گی  
 بسا ناتممان کہ از خوبی خام  
 بدست ہوس باز داوہ عنان  
 کہ اسباب کلی بقول حکیم  
 گئے در طبعی طبیعت کشائے  
 کسے را کہ چشم خرد پیش نیست  
 ولے چون سخن در آہی فتاد

کہ مہراب زرتشتیان شد ز تاب  
 کشم آبش غم بدان آب خوش  
 کشد ز ابدان را بلوئی معان  
 ز سر نو کند داغ دیر سینہا  
 گر ایش کند سوئی زردان پاک  
 تہ پیچہ سراز رشتہ بندگی  
 کہ سرمایہ ہستی امنیتاوس  
 خدا را نگرد و فراموش کار  
 شناسند جائے کہ باید شناخت  
 ادب را نگہ دار و اندر سخن  
 سخن جز باندازہ بستہ گی  
 ز معلول علت بر آر نہ تام  
 کہ مادہ چنین بست صورت چنان  
 کہ از کار جزئی بعلم قدیم  
 گئے در ریاضی ریاضت نائے  
 درین ہر دو چندان کم و بیش  
 خیالے خرد و رتبا ہی فتاد

وزین گرگست فلسفی نکتہ راست  
 چو ابلہ کسے کا ندیرین نہ حجاب  
 چہ نازی بدان علم ناسودمند  
 چو چہ بدل ز ہر دار و تباہ  
 مبین رنگ سپر ایہ خویش را  
 چو طاؤس شو سپر آرائی خویش  
 باندیشہ باید سخن گسترید  
 سخن گر شریعت نویسہ رات  
 ازین ہر نہ ہم بہ کہیچی عنان  
 سخن زین زبوان چہ گوید کے  
 چو بندہ می برد مہر انداز خویش  
 چو مرغ خود از دام بچد دام  
 گلس کو بچلا ب ترکشت ایہر  
 طیبے کہ پوشتہ بیمار ماند  
 سبک گیر دان دیدہ را شب  
 بیاید سر از شستہ چرخ نافت  
 چو بردست از کای خود نہی  
 پوشد بردگی بروہ ابا نہ را  
 بسا کین کزین پردہ گفتند را نہ  
 برین قلعہ رہ خواستن بودہ است  
 چو فروجہ مرغ در بیضہ نیست

تقازن کہ گردن نہ دون راست  
 خور و زین غلط ہائے رنگین خواب  
 کہ پید اگرین ست پہنان گزند  
 چہ پینی لہج سرخ و خال سیاہ  
 شناسندہ شو مایہ خویش را  
 ولیکن فراموش کن پائے خویش  
 کزین پردہ بر افلاک نتوان پردہ  
 دے خواہ تافی زند با حیات  
 کہ غصہ چین گرد و انجم چنان  
 کہ ہستند عاجز تر از ما بے  
 کہ باشد سر ایسمہ در کار خویش  
 دگر مرغ دل کے رہاند نہ دام  
 کجا چون خودے را شود دستگیر  
 نشاید بالین بیمار خواند  
 کہ دارد ستانہ ز کمال کوہ  
 کہ چرخ این سر شستہ را در نیافت  
 ز پردہ نشین کے دہد آگہی  
 چو داند خبر پردہ راز را  
 کزین پردہ تائے نکرند باز  
 کہ گنگر بلند رس کو تہ است  
 کجا داند از بیضہ بیرون عسیت

<p>جهان آفرين را چو داند نهان که بکند در اندیشه تو خدائے که مصنوع را بکند اندر خیال در و آشکارا نهانے نهاد بهر خاطر آغاز و انجام حسیت نهان خانه آدمی را شناس چه روشن کند آدمی ساز را بدروازه کبریا حسیت پہنچ چه اندازہ یکدل مہم است دل بے خود را بامند گوش بکار خدا نمکته گوئی کشد لبش بر سخن بہر جا ویدست نہ بہودہ گوئی زبان و کشند خدا را نداند کسے جز خداے</p>	<p>کے کوندا نیست راز جهان چہ پنداری لے اہل تیرہ رای چہ صلح بود و صفات کمال خدا کا آدمی را چہانے نہاد چہ روشن کہ در ہر دے راز حسیت نداند شناسکے پنہان شناس نداند چو کس آدمی راز را جهان نیست کہ چہ آدمی پہنچ پہنچ چو آشودہ ہزار اندرین گمہست ولیک این سیفہان باری ہو بحرفے دو گستاخ روی کشد کے سرستش کہ بدست رقم یہ کہ حرف اہتر کشند اوب را نگہدار کہ پہنچ راے</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت زالے کہ راو لے را بچندائے تعالے راہ نمود

<p>نبرد خدا بود کارے شکر در آمد بنظرہ کار او کہ تاجپیت این بیوہ بے خبر کہ بان داری اگا ہی از خداے نہ پیرسد کس از چون کمی این سخن</p>	<p>یکے راز زالان پوشیدہ حرف خبر یافت راوے ز بازار او ہی کردش از چشم خوری نظر بہر سیدانہ و زال آلا کر لے بگفتا کہ اسے کوزہ پشت کہن</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که در ذات صانع زلفظ چو در بخندید فروت و بگریست زار دلست گر نشانی زوے داشته بزاری که کوفین دروغم است	شد از کف من جمله آفاق پر بدو گفت کائے غافل از سرکار زبان در سخن زهره کے داشته په بجای سخن گفتن مردم است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پرتاب کی دن سکندر را روان کیش خود را که پایه زده بود ندید بھرا ہی پریشان  
ہموی نشانہ گاہ یونانیان کہ جو درو نہا ایشان در روند و عقدہ عقیدہ  
باطل را بکشایند و پیش آمدن آن آہن جان و گردن بیگاہی چشم و  
دل باز گشتن آن فرستادگان بازبان کنہ و سومان شدن چشم مردم  
انہ چین کین و تیز کردن کندہ اورا بر کمر کوہ یونانیان و دران و ادن باد و  
دست راست لشکر را تا از نہایت ہمتا کہ ہی برایشان زند و حرب  
کردن یونانیان از تیغ کوہ و برد تافتن رویان از زبانیہ شمشیر ایشان  
و بر سکندر ز زون گرم شدن سکندر را از سر حرکت کوہ بریدن دریا  
بران دور چنان فروختن

طرازندہ قصہ روم دروس کہ چون شد سکندر بالہا غیب ہمہ مکر یان را بر انسان کہ خواہست چو زانگوہ شد مردم ہر بلاد حامیت سوی سیکایان گرفت پہ پیرایہ رایت چو مہتاب نہر	چنین بست پیرایہ این عروس ز نہر جنس مردم رقم شوی عیب بہ شمشیر حجت ہمیکہ و راست کہ یادین پذیرفت یا جز نہاد پہ جستن کز گریان گرفت سر پرده در باب ابواب زد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو گشت اندران ناحیت جاگیر  
 ازان جا بخت بنده با کوس و پیل  
 بخصم افکنی چست کرده میان  
 خیر و ثلثت کان ملت ناشناس  
 بگسخت گویی زبان کرده باز  
 بنزدیک شان فیستون کهن  
 پیام آورے راز کار آگهان  
 پیامے که دین را روا می دهد  
 بدو گفت تا باز گوید درست  
 فرستاده راست نگه داشتن  
 که را که سوئی رهائی ست راست  
 شود پهر مند از نشان صفا  
 بدین حینقی گرایش کند  
 نشانی سر فلسفی برستان  
 وزین ره نباشد گر اندیش را  
 فرستاده شاه برداشت راه  
 سحر بود شان را فلطون بنام  
 زیهوده گویان عشان یافته  
 نگاریده در سینه به هر اس  
 بگرایی خلق فتوی نگار  
 سرای این و دیگر سرای کم است

نشینده را اگر دفرمان پذیر  
 روانگر و دریاے لشکر بنیل  
 ستیزنده در خون یونانیان  
 بیزوان ندارد در دل هر اس  
 که مار اکلیدست برگنج راز  
 نکوتر از پیغمبرے در سخن  
 روان کرد نزدیک آن گمرهان  
 برایین پاکان گواهی دهد  
 که باید خیال کثر از سینه شست  
 فرستاده را راست گو داشتن  
 هم از تیغ من هم ز خشم خدایت  
 بدهره زند و سهر یا نراقفا  
 خدا را بدین ره نیایش کند  
 ز معلول و علت بتا بد عثمان  
 نرا بیداند لیشه خویش را  
 بیونان رسانید سیخام شاه  
 شده بخت کار اندران خام کام  
 ز فرسنگ و فرمان عمان تافته  
 خطه غوریاس و برے سنیاس  
 که یابنده شد گردش روزگار  
 بخوبی و زشتی جزاے کم است



طلب نیست زایز و بر ایند برست  
 نبوشنده از خیالے چنان  
 بهم موم از رای سنگین او  
 ندوه یک سرادر خانه خشت  
 زو سواس دیواند رین دیولاخ  
 چو بر خاست از موم امید بهیم  
 چو رفت از سراب سرکش بکام  
 فلاطون چو بشنید پیغام شاه  
 ستیزنده پیران یونان زمین  
 کشادند از اندیشه نابکار  
 کز انجا که بینای رای ماست  
 دل ما گشت اوتار راز  
 چه محتاج پیغمبری و یکریم  
 چراغ نجوید نظر گاه ما  
 بنور خردوره به یزدان بریم  
 اگر تهمت ما خردمند نیست  
 بدین آهوار شاه شیرین کند  
 اگر بگذری کار ما جنگ نیست  
 و گر با فردست گیریم ستیز  
 چو بازور مندان فتد داور  
 درین کوه پایه که پایان کم است

کند سر که هست از جهان هر چه  
 بخود کاکلی کرد مطلق عنان  
 یقین بسته بر قول رنگین او  
 نه اندیشه از دونه و نه بهشت  
 خرامنده هر یک بکام فراخ  
 کجا ماند آئین عصمت سلیم  
 به بولیش بهنجار باشند کام  
 بیاسخ شد از زیر کان چاره خوا  
 نه رومی درابر و فکند چین  
 جواب فرستاده شهریار  
 سر آسمان در ته پائی ماست  
 پرستیدن کس نذار و نیاز  
 که ما بر سر خویش پیغمبریم  
 خرد بس بود مشعل راه ما  
 که سوی فرستادگان بنگریم  
 خردمند چاره خردمند نیست  
 بگیر اهو از سگ دلیری کند  
 فردستی چون تویی تنگ نیست  
 چه چاره گیرنده راز گرین  
 گر یزند گی به زور آوری  
 گذرگاه کشور خدایان کم است

چگونه کند بے سرش کز  
مزاره بود تو بکنج برون  
بهر خانه چون چاه بین کو است  
مگر شه که زین سوگر آید همی  
سکندر از دستگاہی چو سیغ  
هم آفر بکاریت این کو سار  
کلوخه برین خوار افتد براه  
رسانده نکته با صواب  
بدرگاه اسکندر آید فرار  
چماندار از ان پاسخ تلخ وام  
بفرمود تا فوج از قلب خاص  
چنان لشکر اندر اصل او افتد  
بفرمان فرمانده تاج و تخت  
ز مردان کوشنده کارزار  
خداک افغانان که سنگام جنگ  
مکر بسته و ترکش آراسته  
به تیزی چو در کسار آمدند  
بهر سو سوارے ز فرزانگی  
همی آمد از کوه بے سنگ زیر  
فرو بستن از باره ناچار بود  
پیاده بهر فرجه کوه تنگ

که صد بے سر آید صبا بر سرش  
کجا پیل بر کوه پوید چو مور  
بهر گوشه صد غار کجسر و است  
بهمان کجسر و آید همی  
بکوه افگنی راند بر سنگ تیغ  
که بینی کمر بسته و تیغ وار  
کز و چوں سراسر کف نیتد کلاه  
چو بشنید گفتار خود را جواب  
شنیده سخن را بد و گفت با  
قتدی برون ریختن بگام  
کند بسته بر قلباه خلاص  
که موحش گذار از نیل او افتد  
بزرگان بکشتی کشیدند رخت  
گذار استند از تنک پنج هزار  
نشانند سو فار در مغرنگ  
چو شیران بصید افگنی خاسته  
بدان کسار رخار آمدند  
همی شد بگردی و مردانگی  
بکوه گر ان سنگ میشد ویر  
که ره برشتا بنده و شوار بود  
همین تا افتد از کمین چون پلنگ

همان کو بهیان نیز از ان سنگ تیز  
 نکرده سستی در ان کار سخت  
 چو مورد بلخ گشته ابنوه سر  
 طرف بر طرف بهر پیکار صا  
 نشینده ره دان و آینه گم  
 همی موی در مورد آویخت مرد  
 در ان مو بمو تحش بے دریغ  
 چنان گشت هنگامه رزم گم  
 سنان در دل مست شیران سخت  
 اجل غره بخون بر ایشان نشست  
 چنان مرد بر پشته پشته گشت  
 ز باران نیان که زد تیر تیز  
 ز بس خون تو گوئی که کوه بلند  
 دور و پیر می رفت تیغ دور و ک  
 بکو شید روی بکین تاسه روز  
 چهارم که یونانی ابنوه گشت  
 سپاه سکندر نیار و در تاب  
 یک آنگه در کنج غار دوره  
 دویم آنگه کوشنده رزم کیش  
 ز دومی سپاه که یکه گشته ماند  
 سران سپه را موایل نمود

ستادند در کینه گاه سستیز  
 فشردند در رنگ پا چون خست  
 ز مورد بلخ بلکه ابنوه تر  
 کمین با برون میزد از غار ما  
 بهر سو می می گشت اشتلم  
 چه موی که در یکدگر پیچ کرد  
 دو صف همچو دندان شاه تیغ  
 که خارا شد از تیغ پولاد نرم  
 چو الماس به کاندراهن نشست  
 که سر می در و دند و اندام گشت  
 که بر روی یک پشته صد گشت  
 همه سنگ کساده شد لاله خیز  
 ز دل کان یا قوت بیزدن فلکند  
 نمی رفت یک رویه کار از دور و  
 نشد چیره بر دشمن کین تو ز  
 خس آئین ترا ز سبزه کوه گشت  
 ز بے روی خصم شد روی تاب  
 بے سر ز قن دور شد یکسره  
 ازین سوئی کم گشت ز انسوئی  
 سر و سینه خسته بهر پشته ماند  
 که دامانده را باز یا بند زود

سپه را بر جعت دلیل آمدند  
 نشستند گریان بر اهل حیل  
 بسیرغ گفتند ز اندوه تاب  
 سکندر که ملک سلیماننش بود  
 عجب ماندان سختی چشم دل  
 در اندیشه شد تا چه سازی کند  
 اگر باز لشکر فرستد بجنگ  
 و گرتن زند تاب چون آورد  
 چو رایش در دل نیامد درست  
 اندانجا که دانای خضر بود  
 که هر کار دشوار کا پدید پیش  
 عدد و گریه نیرو نگردد خراب  
 پس پشت کسار این مرز بوم  
 سه فرنگ باشد بطرای سنگ  
 گرانرا بچار بتوان شکست  
 ز سیله که بر کوه ریزد توان  
 اگر خضر را عمر فوجت پیش  
 سکندر که خضر آن رهش نامنود  
 بفرمود کام سپه تیز گام  
 کمر بسته بر عزم کوه افکنی  
 بجای که خد خضر شان ره نمائے

و زان خشم بدسوی نیل آمدند  
 ز دندان در آن سو که جامه به نیل  
 ستمگاری ماکیان را عتاب  
 همه مرغ های بیونانش بود  
 که تیر سکندر شد اینجا خجل  
 که با گرگان جره بازی کند  
 ز بس مشکل ست و گذرگاه تنگ  
 که موراثه داران بون آورد  
 دران داوری از خضر رای جبت  
 سپهر سپه و گفت آنچه خواهش نمود  
 باسانی آید ز پنجار خویش  
 به نیروی دانش فرو کن در آب  
 کمر سوئی کو هست دریای روم  
 که یونانیان راست در و درنگ  
 شو و آتش فتنه در آب پست  
 شود بر سر کوه کشتی روان  
 بطوفان لوح افکند رخت بپوش  
 ره چشمه سبخت و دریا نمود  
 بدنباله خضر خضر خسر ام  
 پهلاد سخی و غار اکنی  
 کشاوند بازی زور آزمائے

بتعلیم رایش لیکار آمدند  
 ستون دارمینین برود که یافت  
 پیر گوشه بین تا چو فرهاد چند  
 بقلب سیه قلب داراشکن  
 سه سیل کردند از انکوه است  
 بنزدیک دربان کوچه چو بر  
 دران پرده بنیرم فروختند  
 گرفت آتش و راه درخاره کرد  
 بنیروی دریاوران سنگ لایح  
 در افتاد سیلاب دریا بکوه  
 جهان در جهان موج طوفان گرفت  
 نماند اندران غرق طوفانیان  
 دران ماجرا راز دان کهن  
 که سالی بود پیش آن آبگیر  
 ز درخت جهان خانه پرورفته  
 خدا و اده به در حضور خودش  
 شنیده ز غیب آنچه باید شنید  
 هر آن شیشه که شکستش دیده است  
 در خرق عادات محکم زده  
 چکیان ز حیرانی کار او  
 چو هنگام رفتن رسیدش فرزند

بسنگ اندر آهین گذار آمدند  
 ستون ز دوی ستونی شکافت  
 پیرتیشه جوی فرهاد کند  
 دران تنگنا بود خارا شکن  
 که چو بشکند باز نتوانش بست  
 تنگ شیشه مانند سنگ سطر  
 زنده آتش تند و بگریختند  
 بدانان که برده را پاره کرد  
 سه سیل شمشیر دریا فراخ  
 فرو شده شد موج دریا شکوه  
 اجل دامن فیلسوفان گرفت  
 نشانی زیوتان یونانیان  
 بر آب دگر ریخت بیرون سخن  
 یونان بنایش گری بود پیر  
 ز برگ گیاه خورش ساخته  
 بر افروخته دل زاده خودش  
 رسیده بجای که باید رسید  
 بسنگ کرامت شکسته در ست  
 جبهتای معقول را کم زده  
 شده معترف بر نمودار او  
 سخن گفت با کاروانان راز

که چون من پیر دازم از خانه جائے  
 چهل رس بر آند جائے بلند  
 در آن قبه سازند آرمگاه  
 بیایند زان بستان دوستیال  
 که تا هر یک راز راه صواب  
 در آن روز کافا دوریای روم  
 ز دوست سال آفرین روزی  
 چو بود این فسانه خبر بر خبر  
 بهم گشته بودند پیران عهد  
 شسته پوشش کشاور زبان  
 نظر داشته تادران انتظار  
 طلب مینمودند راز نهان  
 همه غرق شدگوش از پیش پس  
 در حیرت اندیشه وادشان  
 چو کردند روشن کرامات پیر  
 بدل گشت شان سرکارش دست  
 چو بود او پیام در عهد خویش  
 که راهش سوی آشنای دید  
 یک گفت کان وعده از پیر خا  
 شناسنده گفتش بگو پیش دم  
 سخن اینک این بود کین سوکرا

گرایش کم سوی دیگر سر برائے  
 برو قبه چون سپهر از جسد  
 بخوید کس سوی آن خانه راه  
 کشد آنچه در خاطر آید سوال  
 دهم آنچه پرسیده باش جواب  
 بیونان و دریا آن مرز بوم  
 که میعاد آن دانش افروز بود  
 رسیده هر کس پدر بر پدر  
 بمیعاد مهدی شده پوی مهد  
 بیالین آن خفته پاسبان  
 ز پرده چه بیرون نهند پرده دال  
 که طوفان شد از چار سونا گهان  
 همان قبه ماند اندام بندی و بس  
 که اندر زرداناشد از پادشان  
 که گشت اندران غرق شان مستگیر  
 که آن روز یادیده نود نخست  
 پناهنده را خواند و عهد خویش  
 نه موج هلاکش را بای دهر  
 اگر باز شد باز جویم رست  
 که گفتش همان روز امر روز هم  
 اگر بای رمای ز ششم خدا کے

نه آهسته بود این سخن نزد هوش  
 جدا کنش آفاق بشنید راست  
 و هر مرده پند و نهان نشنود  
 عزیزان که در خاک کوی تواند  
 ز خاموش گویان بیانک بلند  
 فلکند ندست تا چه چاراکشد  
 چو بهنجاره دیگر نیا مدفسراز  
 چهل مرد بود آنکه در قبه رفت  
 بنومیدی از دل بر آورد رفت  
 زده دست در آب افتاده است  
 از آن هفت تن هم بیک بر سخت  
 سه تن مانده با سینه پرفسوس  
 چو شان آب و فور بود باقی هنوز  
 بصد رنجبه زان غوطه گاه پاک  
 گرفتند ره بادل سنج بهر  
 اندین جمله مردم که فرمان نبرد  
 فرو ماندگان را دران ترس و بیم  
 چنان کوه کو تیغ بر سه کشید  
 شنیدم که چون کشتی از هر مقام  
 توان دید یک یک غارت و آری  
 ز خاصیت آن زمین سینهها

که دوست ساله ره آمد پویش  
 اگر نشنوی تو غرامت کراست  
 و لے زنده کو که آن بشنود  
 چو آن پند گویان شنیدند پند  
 بکبران خاموشی پند گوی تواند  
 کزان رزن دریا کماره کشد  
 در سه قبه را تحت کردند باز  
 نشنند از انچه بر تخت هفت  
 بدریا سپردند تن جان بکفت  
 ز خود هر زمان می شنیدست  
 جهاد کمر ریخت در آب رخت  
 فلاطون و عزفیل و فرقیلقوس  
 قدح بر نمی داد ساقی هنوز  
 رسیدند یک زو شب تاب خاک  
 فلاطون به پهلوان ایشان بشهر  
 جزان هر سه تن چارمین جان نبرد  
 نه حکمت بکار آمد و لے حکیم  
 بیک لطمه در یاش در ته کشید  
 بدان آب رخشنده یابد مقام  
 بر انسان که آه بگینه شراب  
 شود در تخمیل چو آئینهها

بدل گرد و اندیش بهائے پدید  
 نه منته نشو و سینه صورت پذیر  
 از بهناید ریائے گردون کسے آ  
 بسا کشیمان کا ندرین و نیل  
 چو زین رو و خانه فراتر گذشت  
 ز چندان رو و دگرین ره نشا  
 پس آن به که غوکان درین چاه بنا

که اندیشه نتواند آنجا پدید  
 ز حکمت در انگیزش آمد ضمیر  
 کز وینشے در و ل بر کسے است  
 نشینده راشد بحکمت و لیل  
 گذشتش سر هر چه در سر گذشت  
 کسے غور طوفان او در نیافت  
 بگویند از موج دور یا سخن

و صیبت تقی که در سختین قاتق  
 یی بیضا نمایند و از آرمش معر نمایند  
 بسیج رایند و فروماندگان صف نعل عین عطالت و غفلت و در صفا  
 اَوْتُوَالْعِلْمُ دَرْجَاتٍ فَوَاضِلُهَا دَعْوَةُ مُحَمَّدٍ نَفَتْ اَزْ مَالِ الْاِثَارِ  
 کما ی چیشانند

بیا ساقی آن ساغر دلکشائے  
 بدو تادل از دے مصفا کنم  
 بیا مطرب آن نائے را کن بدست  
 چنان بلبش کن که عتقا دروم  
 چه بالاست و انتدگی را سر پر  
 برین یایه آنکس بر آید بلبست  
 بکان کندن آید نه راز کان تنگ  
 کسے دارد از علم عالم فسرغ  
 خرامند کین سک با خویش فیت

که صورت نایست و منته فرات  
 دو در یائے منته بیک جاکم  
 کز وار غنوهائے یونان شکست  
 از ان نراغ گوید بهر مرز بوم  
 که سرکش نگرود بر و جائے گیر  
 که بر تابدا ز رسته جان کمند  
 وزین کان بجان کندن آید بچنگ  
 که او چون قلم خورد در و ر چراغ  
 بهر دستم دست خود پیش فیت



همان کے باشد از ہوش دہائے  
 اگر نہ ورمند است چون ناوان  
 همان کاروانان بد و فہمند  
 چو رخشندہ شد سینہ زین کتاب  
 شامی کہ در پردہ ہار از چہیت  
 چو اشکل تدویر دارد پھر  
 چراوار داختر بیک سو منیر  
 چو اشد پد ہفت واد رہبار  
 چرا این ہر سہ زین یک پدہ دارند  
 چرا بہتر از جاد آمد نبات  
 تن آدمی کہ جہان برتر است  
 چرا مردم از بینش نیک و بد  
 جادانہ چہ مردہ نبات از چہ پست  
 چگونست جسم و چہ چیز است جان  
 چرا جوہر جان حد پیشہ نیست  
 چگونہ کنی حد جسے تمام  
 مقولات کان نزد افزون بود  
 چرا جوہر اعلا کے اجناس گشت  
 چگونہ ست در پنج فردار تباط  
 سخن را چگونہ دہند اختلاف  
 دلالت چنانست در الترام

کزین سیلہ سمیون شود چون ہائے  
 بود در ہمہ جاے حکمش روان  
 ہمہ گوش برگشتہ او نہستند  
 و گریگی رائہ بینی بخواب  
 بہفت ارغنون فلک تا چہیت  
 اثر چہیت در انجم وادہ و مہر  
 چرا عنصر است استقامت پذیر  
 چگونہ کہ فرزند شد آشکار  
 چرا این نمائند یک دیگر نہ  
 چرا برتر از ہر دو شد و حیات  
 سبب چہیت کہ سنگان برتر است  
 خردمند شد و دیگران بے خرد  
 چرا برقی خندید باران گریست  
 چرا این برہنہ ست و پوشیدگان  
 سزاوار تقسیم اندیشہ نیست  
 دو جوہر چہ و نیست نقطہ کدام  
 یکے جوہر و نہ عرض چون بود  
 چرا جانور جامہ حساس گشت  
 چنانست در چار شکل اختلاف  
 بر امکان عام و بر امکان خاص  
 مطابق کدام و نقصن کدام

در آن همه که جنس خود نوع راست  
 چه چیز است علت که عقل حکیم  
 کجا می داین ره کجا می روند  
 چه روش نسل باشد اندیشه  
 چنان سپرد این تخته خاک را  
 در آموزد آن نکته کز رای خویش  
 چو در خود و خود را شناسد  
 ز هر دشنه آن پسندیده تر  
 براه خدایت روانی دهد  
 جز این هر چه خوانند ناخواند به  
 چنان خوان گرت حکمت زو  
 نه آن گونه کان تیغ گردانی  
 بخوان هر چه خوانی ولیکن تمام  
 مبین در متاع تهی مایه گان  
 یکم مایه ناقص آید بشوهر  
 بهر نامه حرف از کس جوی پس  
 کس که بدعوی سخن گفت  
 بسا کس که با جهل معلوم خویش  
 شنیدیم که یونانی پرگراف

نشد فضل علت ز پیر چراست  
 بدین جیل خواند جهان را قدیم  
 چرا آمدند و چرا میروند  
 کزین در کلید رساند هیچ  
 که روشن کند راه افلاک را  
 شناسد کم و بیش کالائے خویش  
 خداوند را هم تواند شناخت  
 که از بیم نیروان کند دیده تر  
 ز بند غرورت راهی دهد  
 فلکهای پیروده نارند به  
 که حجت کنی علم او هم برو  
 روشن ستانی در بر من زنی  
 که ناپخته تر نیکی از بیم خام  
 که جویند آزار همسایگان  
 بود قطره آب طوفان مور  
 که با صمد مهر بر نیا بد نفس  
 بدان خواست از خود و همه گفت  
 زبون آمدند دعوی شوم خویش  
 همیز و زوانانی خویش لاف

حکایت فلسفی که اول زنج زودان سر بر پیش خود خندید

<p>درون و برون و همان و همین          بهر سپید تا باز گویم جواب          خبر ده که موی ز سخندان چند          پیچیده چون موی بهر خوشن          بوی فردماند چون بگری          کزان خنده بر ریش بیند بے</p>	<p>که بالائے گردون وزیر زمین          زهر چه اشکار است یا در نقاب          یکے گفت بگزار پست و بلند          بنوشته نه ان موی در موعن          دش با چنان دعوی برتری          سخنهای ابر چه گوید که</p>
<p>روان کردن سکندر که بے سنگ را در سنگ لاش کو به بطلب گوهر          افلاطون دریافتن آن که هر در که مہا و نگین ستگاه خواب ساختن</p>	
<p>چنین کرد این نکته خوانندگی          تن خاک از موج طوفان خراب          روان شد سوی که چون بیکان          چو سیرغ منشبت سنگ خوشن          بران اندران پرده و مسدست          سوی راستی شد دلش زبهنون          که شد سرفراز سرافکندگی          چراغش چو خورشید ز خفته گشت          نماید اختر روشنش در نقاب          نمودند رغبت بیدار او          فلاطون حکیم آگیش نام          حکایت بگوش سکندر رسید</p>	<p>شناسند حرف دانند گی          که چون بیرون آمد فلاطون آب          بنودش سرے یاری مردمان          زهر بوم برداشت آهنگ خویش          بنانش گهر پرده را ز گشت          نهان زکیش کثر آمد برون          چنان گشت کوشنده و ربنده          ز شنبه داری لاش زنده گشت          فروزد روشش برود او تاب          همه مردم از سکسکه کار او          بر آمد میان همه خاص و عام          ز نامش که در شهر و کشور رسید</p>

سکندر که بود از خرد پیش از ان  
 که بر کار و انان تو تا کهن  
 که بودند ماران بهر مرز و بوم  
 ارسطو که زانگونه دانسته بود  
 بهوش افت اسکندر کاروان  
 دلش ماند زین غم تباب اندرون  
 بیونان مگر چون تباهی رسید  
 چو آگاه شد آن خرد پیشه مرد  
 کند و نش از روزی از وی خویش  
 فرد سپرد از جان حکمت شناس  
 خیالات خام از سرش کم کند  
 دلش که هوا تیر نمرد و بود  
 فرستاد پنهان بلنیاس را  
 بفرمان فرمانروا بجهان  
 نشان جست سوز فراطون شتاب  
 پیام سکندر بدو گفت باز  
 سزد گر گری بهمان ما  
 باندیش و دادش فراطون جواب  
 من این جا که گشتم ز دل توشه گیر  
 که تا چون بدانش گرفتم در  
 چو بهت بود بر دم پرده دار

خرد داشت از کار او پیش از ان  
 نپوشیده بود از فراطون سخن  
 بشاگردیش فیلسوفان روم  
 هم از لوح او حرف خوانده بود  
 بیدار آن مرد بسیار بدان  
 که چون گشت حالش بآنگه  
 که زانگونه مرغی بهایی رسید  
 بآتش خور آمد از آب خورد  
 نهند سنگش اندر ترازوی خویش  
 نهانخانه حکمتش را قیاس  
 بهر مان عقلیش لازم کند  
 بکیش بر او همیشه آرد و فرو  
 که از کان برون ارد الماس را  
 روان گشت دانا چو کار آگاهان  
 نشیننده رازان نشان باز یافت  
 که ما راست سوت بدیدن نیاید  
 روانش و بی بهره جان ما  
 که فوره ندارد در سر آفتاب  
 ز غوغای عالم شدم گوشه گیر  
 بخوابش نگویم درک دیگر  
 سکندر نیاید درین پرده بار

عنانش نیاید سلامت نشست  
 چو باد سلیمان هوس کرد مو  
 طایگار گندم بسططان بود  
 گداز درین گوشه معذور دار  
 تراکز نیاز نیست ره پیش تست  
 نیوشده رارای رفتن نبود  
 کند وقت خود را س خلق از بند  
 شنیده سخن یک بیک باز گفت  
 دل اندر پی رغبت خویش داشت  
 سیرج عطار دروان شد چو ماه  
 جزا نه هوشمند ان تنه چند بوس  
 بکوه آه و روه سوئی غار کرد  
 بخار آه و روه رفت چون از دوا  
 فرشته دشته دید مردم نمائے  
 خزینه چو روبا به پشهینه پوش  
 کلید سے زبان درد مان کرده کم  
 صفاشده تن ز کم خوردنش  
 نماینده چون رشته در کهر با  
 حکایت کمان روی رخشان او  
 برسم بزرگان تو اضع نمود  
 دلا سے سرفراز تعلیم شاه

چو رویش باشاه جوی نشست  
 شود کشته در زیر بار ستور  
 چو کنجشک خواهد که بریان شود  
 بست گوئی کای منتظر دورا  
 نمائی نیاز سے کم و بیش تست  
 فرستاده کوشش فراوان نمود  
 بلیتاس چون دیدگان هوشمند  
 بشه باز شد از جبین خاک رفت  
 چو رغبت دیدنش پیش داشت  
 سبک بارگی حبت برداشت را  
 بود از بزرگان بد نیال کس  
 سر سے کو کین سوئی که سار کرد  
 چو در غار شد کرد مرکب را  
 نکه کرد در گنج آن تنگ نای  
 گیمه در آرو و در گرد و دوش  
 بسے کفش اندر سقاینه خم  
 میراشده دل ز غم خوردنش  
 دل اندر تن رو عنانش از صفا  
 ز تاب درون در افشان او  
 چو سیاه شنه دید برخواست ز دوا  
 پس انگاه گفت از دل غم خوا

پیرسید کمال شاه جهان  
 چو آورد بر صعوه سیم رخ زور  
 بل نبود که کار مهتاب دور  
 همانند افرومود گردید باز  
 پس آید و داشت را می بلند  
 کنوتم که آن آید و دست داد  
 چو داشت و انانے ریاقیاس  
 بهمان نوازش بگرفت دست  
 سخن را از هر پرده ساز کرد  
 هر باز پرستی که شه مرموز  
 نخستش پیرسید کمال گنج راز  
 جهان را از راز نو می فهمید  
 چون گیتی پر از بانگ و ادای گشت  
 بسبب حسیت و است این جهان دامن  
 که در دیده عقل بیننده کور  
 بد آنچه آید را اولی می خوش است  
 چون زیهناسه بهره مندی نبرد  
 نگیرد چو در بوم آباد جاس  
 چو مرغان ده یاد کن خانه را  
 سوزد گر سوی مهدی آئی مهد  
 بر آن آئی نین غای چون از و با

برین سو کجا نه می شد ناگهان  
 کجا پیل گنج بسوزد رخ موره  
 که پیرانها از زور و زور  
 پدید آمد تو بود ما را نیاز  
 که گرد زدن دانا نیست بهره مند  
 سر گنج پنهان بیاید کشاد  
 که آمد خریدار گوهر شناس  
 نشانندش تعظیم و خود هم نشست  
 ز راز نهان پرده را باز کرد  
 حکیمش باندیشه ره می نمود  
 ازین گوشه گیری چه دانی نیا  
 بشتی گویا چون شندی تو پذیر  
 چنین تنگ نارس چه دانی گشت  
 جهان را بکنج نهان داشتن  
 بگویند درون زنده رفتن چو مژ  
 نشاطی و خود روی دجانی خوش است  
 چه فرق است از و تابد و کس مرد  
 نه سیم رخ کار آید و نه هماره  
 زمان کن پس بوم ویرانه را  
 کنی بهر دهی با سلیمان عهد  
 و گر غار گنج است هم کن رها

گرت دل برین گفته گیر و قرار  
بدستوری خویش و مت و هم  
ارسطو که جز رای و لاش نیست  
بیم آر و بود و کاند رشت  
کنو نم که آن از دوست داد  
فلاطون چو بنید گفتار شاه  
بدون دارپاسخ ز شهر مندی  
از انجا که رسم جهاندارست  
کس کو غم جمله عالم خورد  
گرم از نوازش کتی سفر از  
ندام که من نیز نه اقبال شاه  
نه به دولت ذره که تفت تاب  
چو بحر با بخور شهید بیند زور  
و لے گشت با غم خزان یافته  
در خت که بے آب شد رود او  
چو کالا کهن شد چه جویم پیاس  
نماند آن شکوفه بگلزار سن  
چه جنبانی آن نخل تن را بزور  
چو شاخ هتی را کن سنگسار  
نگویم بدستور بیم شاو کن  
سرم و اسلام آماند جای خویش

که بخرامی از غار بایار غار  
بهدستی خود رشتت و هم  
تو همتاش باشی که همتاش نیست  
نشانم دو دستوار و دوست  
مده آر و راز دستم بیاو  
فروشد بکار سے خود کار شاه  
که اسے از تو افق راز ندگی  
جهان را هم از تو چو غمخوارست  
ز تیار کین کجا غم خورد  
عجب نیست زان خلق که نر نواز  
بگردون گردان رسانم کلاه  
رود پاسے کو بان سوی آفتاب  
کز آن چشمه باید شود غرق نواز  
که یورشند از دوسے عنان یافته  
دین خویش نگردد و امر و او  
که نیر و چو بے نزد کالاشناس  
که آید بدان تو خریدار من  
که شد خانه او تیز و خراش کرد  
ز بالا همان سنگ بار و نه بار  
که دستور بیم بخش و آزاد کن  
بجز خیر باد نم ماندست پیش

شبم روز شد روزی شش کنان  
 شب از خانه بیرون رفتی کس  
 نه شب دیر دار و نه هواست  
 ز پر و از کاهل شد این مرغ پیر  
 بود شیرک ناکبوتر بود  
 چو بیدست و پاشد تن بر لپکے  
 به بین مار که کویش آمد برنج  
 ز مرداژد با باشد از گر لوزو  
 همان کرم کوشمهای خرد  
 مرا گاه آنست که دین جوی با  
 نه غم که از شوخی چشم باز  
 پیشاتم از هر چه زین پیشرفت  
 کنونم که هنگام عذر آوردست  
 بکاه جهان چاره چندان غم است  
 چو اصل نگر جمله گام و لشکم  
 چو بیکار شد معده ز آشام خور  
 به بخار باید دو تن لقمه گیر  
 چو شکم ولایت بکافور داد  
 چو فرمای آشوب عالم مرا  
 دے را که گشت آشنای نیا  
 بے کرده ام نیرش این خاک را

عنان چون سپارم بمرکب کنون  
 کس کو بود و زو شد یا عس  
 نه شب کور را گاه شب کالست  
 از انگشت چون شیرک گوشه گیر  
 که پرنده جوانے لب پر بود  
 چو بیهوده خود را نیم دست و پا  
 که بیدست و پای دود سویی گنج  
 کشد دست و پا چون شود سالخورد  
 ز بسیار دست و پای خرد  
 که در خود کشم دست و پا ناقه وار  
 کنم دست و پا چو مار لے در اند  
 که کارے پیر و اخت و خویش  
 همان پیشه گیرم نه از دوا و است  
 که از لذت عیش دندان خوش است  
 که بارنج دندان کند قلمتقم  
 چه باید بوسه های بیهوده کرد  
 یکے نور و نور و دو و دو گیر  
 ز طبع کتون نافه نتوان کش  
 چه بر دل نبی عالم غم مرا  
 چه خوانی درین شهر بیگانه باز  
 برش نیست جز خاک خاک را



همین گل که حال دهنوی مشک  
 هر آن سبزه کو خوشتر اندر بهار  
 کداست کو رزق عالم نخورد  
 ز دم خوردن آنکس که دلش اماند  
 اگر دشمن من هم افزون خورم  
 چو بشتا ختم ساز گردون تمام  
 شترایش کم از دل فراموش باد  
 سکنده که بادانش دوا دوست  
 نشد سخت گیرش بکای که دشت  
 بدو گفت کارے ز رای بلند  
 ولیکن مراد من آن بود و بس  
 ز وانا نیت بهره برور برم  
 چو تو داشتی صحبت از مادر یغ  
 گراز رحمت مانیابی ستوه  
 نه آن بادشاهم من از کبر جاه  
 کے کو خور بود جوهری  
 به از ملک من دانت در ستیز  
 نکره که زیور نه بند و بدوش  
 کسے کش گنج خرد ره برو  
 دلت کش بهر نکته گنج افکنی است  
 تر چون جهان است در دل نهان

که روز دیگر کاہ بگسیت خشک  
 چو بینی خسه باشد آنجا مکار  
 وزین چند روزه بقا دم نخورد  
 دهن خالی و سینه پر بادماند  
 ولیکن چو دریا فتم چون خورم  
 بدین پختگی چون شود باز فام  
 مرا تلخ شد شاه را نوش باد  
 خبر داشت کا نچرا و برون چاوت  
 زبان نرم کرد از شمارم که دشت  
 توقع همین باشد از هو شمشد  
 که یک چند یا تو بر آرم نفس  
 نه دریا صدف بر ضد در برم  
 تواضع نه تو نیست ما را دریغ  
 کنون پنجه ما و دامان کوه  
 که تقطیم دانا ندارم نگاه  
 به بیند و را کلیل اسکندی  
 که این عاریت ادا نم آخیز  
 بے بهتر از زشت پیرایه پوش  
 اگر گنج ز جوید ابله بود  
 چه محتاج گنجینه چون منی است  
 کجا سر در آرمی بشغل جهان

جهان بفرهنگ خود سرفراز  
 نیاز تو گرفتافت از ماز نام  
 به بین پایه چون داد اختر بتو  
 سرگذرد و چون چو دریای میغ  
 دلم را از ترس که بر خوان تست  
 و آموزم آن تخته را اندازد و پند  
 در آیین ملکم روانی دهد  
 نهادست تاج مبارک مرا  
 ز هم پیش بارگران بر سرم  
 طریقه نما از خبر داشتن  
 بخوشنودی کردگارم در آرد  
 حکیم از چنان خواهش نیرکان  
 بیوزن گری گشت کلاه که خدا  
 همه خرد و از اربابیل ضمیر  
 بگیتی توان بادشاهی و بس  
 مگر تاج چنان فرخ آیین بود  
 چو این در تو بگفت کس میرانی  
 ترانامه که نه دانی بحیب  
 آموختی که سر سوزنی است  
 نه از نور اگر چند شد بے فراغ  
 چو خورشید تابک بهادرم خوا

که در دولت مانداری نیاز  
 بتو هست ما را نیاز به تمام  
 که محتاج باشد سکندر بتو  
 ز تشنه دلاننداری دریغ  
 بدو گرچه تا خوانده مهانت  
 که این جا و آنجا بود و سودمند  
 در انجام کارم ربائی دهد  
 همه باد عالم تبارک مرا  
 بگویند گرانی بسر چون برم  
 که بتوانم این بار برداشتن  
 که خوشنود باد از تو کردگار  
 برون زو ز روشن نیرکان  
 بر آرد است از فروز و فرهنگ  
 سخن خوش نیاید مگر دار و گیر  
 که خوشنودی غیب خواهی و بس  
 کس کار زوی دلش این بود  
 بگفتن چه محتاج پسد منی  
 ز تلقین اقبال و توفیق غیب  
 که اندازد دانش چون منی است  
 نه از کرم شبانه خواهی چسب راغ  
 اگر هیچ بروی بخشد و رواست

<p>یکہتر فواری بہانہ بے است بہم بانی کردن کہ آن کردنی است کشم قطرہ پیش دریائے ثرغ لکو خاص فرماؤ بدرابپوش</p>	<p>وے بہتران را کہیل کئے است مرا ہم چہ فرمان شد کردنی است اگر مایہ کم دارم و گر شکر گف وے رنج کن سوئی گویندہ گوش</p>
<p>روم داوان از فلاطون ناقہ معقول را زیر دست محملہائے استوار عقل سکندر را رہا بیا بچند موازہ خجالت تعلیم کردن</p>	
<p>ہمان شد کہ ایزد بود تر سگار بہ یزدان حوالہ کند کار ہما نہ بیند توانائی خویش را ز ناوک رسائے بنادک فلک کند چون و گر بندگان بندگی کہ نادان نہند نام او ملک و مال کہ ز ولطمہ فرعون و شد او را در بندگی زن کہ آن شاہی است ز مادر چہ آورده یاد کن خدا را پرست و مشو خود پرست نظر سوئی ایزد پرستان بکار کہ دار و نہان با خدا اوری نگر تاندا ری ز درویش ننگ وے بوی اواز و گر گلشن است</p>	<p>نخست انچہ فرض است بر شہ یار بہر شادمانی و تیسار ہا چو تیرے زند جان بدکیش را و گر خورد خیمہ ہزد تیر ظن در ان حضرت از ماہ دانند گی بہ نیرنگ این تیغ روزہ خیال نہند از و اندر سران باد را نشاہی ست کہ ماہ تا ماہی است ز ملک خدادادہ دشاہ کن چو د اوت خدا رنج داری بدست چو دانی کہ ایزد پرستی است کار بہر کار از ان کس طلب یاری قوی گر چہ شاہنشیہی روم و رنگ کہ اگر او چو گل زندہ پیرا ہن است</p>

دران بزم شاهان چه معنی بود  
 شش کس ولایت همه عالم است  
 بسا بزم شاهان که اندر جهان  
 هر آن نافه کافرون بود بوی او  
 بسین چتر شه کان سر کس است  
 نه آنست درویش مرد خدا  
 بسلیش پشین برکش زدوش  
 بسین کان کلیم است برپوش او  
 چو داس که بردست مای فروش  
 هم از دام مای دل آن یکسخت  
 فقیر که نان اندر شاه بست  
 بهشتی بود شاه درویش خواه  
 مدد زن گدا جوئی در نیکی بد  
 از ان رنگ و بویست فراموش با  
 کس که همی جهد شاهان کند  
 فریبده دزد بود صفره جو  
 شمس کو خود از شر بتی شر خراب  
 زب دوشا بهشتی روم و رب  
 بود بر ملک تکیه هر که هست  
 کس که خود آگه نباشد دمش  
 جهان گر چه خالی شد از دشمنان

که بولیش زمر دارد دنیا بود  
 ز درویش صاحب لایت کم است  
 جهانست در زیر موی پنهان  
 چو آهو بود جرم آهو برو  
 کرد بوریای گدای پست  
 که بهر درم پیش شه شد بهای  
 که پوشیده در دست پشین پوش  
 که آن دام مایست بردوش او  
 ز بهر درم مای بدوش  
 که مای چو برداشت آتش بر خیت  
 بیا بد ز آب خودش وشت  
 کشته است درویش در کوی شاه  
 که از بادشاهان بنجوید مدد  
 که تو میخوری او کند پوش باد  
 نه اندیشه نیک خواهان کند  
 که افیون دهد پاسبان را بکوی  
 از دس که عمارت شود خاک آب  
 که عالم در و غرق داو غرق  
 ستون چون نه منور شود خانه  
 چه آگاهی از جللی عالمش  
 مدد تا تو انی بعشرت نهان

ہوس برگدائے کے راکم است  
 چو زنی سر خواجہ شد در سلام  
 چو پیل آمد و برد فرزانہ را  
 نگویم کہ مخانہ را بست کن  
 کس این خود نگوید بشاہ جهان  
 ولیکن چنان خورد گرت در خورد  
 چو دھانش سازی از دست خویش  
 چنان بادہ خورد کز زبردستیت  
 بودے زبردست پیرو جوان  
 چو شد کار فرماے مارا بتو  
 مے خورد کہ بخشی از و بارگی  
 باندا زہ خورد کہ کار آیدت  
 بخورگر بمردی عنایت کشد  
 شکم را سپاراجیوان ہشت  
 نہ دولابے از جنیش بے سکون  
 مگر آنچہ دولاب درجوی رخت  
 چو ہر جا کہ مردے پرستارست  
 سر بایدت تن بجوایہ دار  
 چو خواب آیدت بر تخت خویش  
 تو بیدار باش آشکار و نہان  
 مکن ہرچہ عالم خورد غم نہ تو

ہوسگ شاہی بہم عالم است  
 کند بندگی خیر باد از غلام  
 غارت کند دیگرے خانہ را  
 بنان پارہ معدہ خرسند کن  
 کہ مطلق بشوزین حلا و دمان  
 کہ توی خوری تے ترمی خورد  
 مشومت او بدکش مست خویش  
 بہ از ہوشیاری بودستیت  
 تو بروے زبردست شوگر تو ان  
 چراے بود کار فرماے تو  
 نہ آن مے کت آرہ و بتو بخارگی  
 نہ چندان کہ فردا خمار آیدت  
 رہا کن چو دل بر نہایت کشد  
 ولیکن مریرا بجیوان زشت  
 کہ بشتابی و بازیزی برون  
 کزین سو بر آید و زانسو برخت  
 تو زان را پستی ہے رایت  
 زہ بستر و تیغ ہنوا بہ دار  
 پیاموز بیداری از بخت خویش  
 کہ از پاست آباد خید جهان  
 تو در خواب و بیدار عالم نہ تو

چو شه را ندشمن سیکه صد بود  
 چو بیداری دشمن از راه خاست  
 چنان خب و روزی که خبی بے  
 بخت و بجواب جوانی بخت  
 حکیم آن سخن را نه برهزه گفت  
 اگر شتخته در شهر خبید خراب  
 و گر سگ نکو پاسبانی کند  
 بهرم آنکه مست است بشمار کن  
 دلیر آن بودار چه زانده پیش  
 چو خواهی که کم گردی اندیشه مند  
 چو پیش آید اندیشه کارزار  
 بهر تاب داری رسد زخم تیر  
 بر انسان شواز کینه و کینه خواه  
 بشت اندرون تیغ را جاکن  
 ز آئینه رانے بینی جمال  
 مکش سر ز رانے که بخرد زنده  
 و رست دل برزدان بود زنده  
 تو کل ز پیش است و لشکر ز پس  
 علم خسروان را گر اند پس بود  
 چو قادر شدی چهره را زیر خون  
 ده تیغ را بر سیاست زبان

کند خواب خوش دشمن خود بود  
 تو نیز از زمانے نچینی رواست  
 که خواب پریشان نه بیند که  
 و گر خود توانی تو هرگز بخت  
 که شد فتنه بیدار چون شاه خب  
 بیکس گوشمالش در آور ز خواب  
 شکم بر کنش پاسبانی کند  
 طرب با حریفان بیدار کن  
 کن دور و اندگان زانده خویش  
 ز اندیشه زیر کان گیر سپند  
 بزد گمانے اندیشه را پیش دار  
 بود تیر اندیشه آفاق گیر  
 که نه تیغ زنجبه شود نه سپاه  
 دلیرای را کار فرمای کن  
 در آئینه تیغ چه بود خیال  
 که پیل حرون بر صف خود زنده  
 نه تیر محتاج رانی بلند  
 فرس زید و نیر به دنبال پس  
 علم در علم شیر دم پس بود  
 مزین دشت بر لب تنگان زبون  
 که آهسته ناید بخون مرزبان

بجان شکل زندگانی به است  
 چو فیروزیت باید اندر مصاف  
 بر آغز از ده لطف گرد همه  
 به تیمار خدمت گران کن بسیج  
 اگر مرد بیدار پرور و نیست  
 سپه دار باید خداوند تخت  
 شمشیر کوند اند سپهر وری  
 ز لشکر بود زور شاهنشاهان  
 مشو سخت گیر از خدا داده  
 بمرودی کند خدمت بنده و ام  
 شنیدم که از کار پر داختن  
 پوشکر ز فرمان شه یافت زور  
 و لیک این ندانی که در اتفاق  
 شتابنده دلخسته آخر ستاد  
 ترا باد پایان ز اندازه پیش  
 ترا بارگاه ابرشیم طناب  
 ترا توشه دان پز حلوای تر  
 چو گنجینه صد ولایت ترکست  
 ز رختی که بر سینه باز آیدت  
 خوشان کین ورق چنین بسیج  
 کس بیخ در حاصی چون برد

که جان بخشی از جان ستانی به است  
 مکن جز که در گرد و لپا طواف  
 باندازه کار گرد همه  
 نه بد خدمتان نیر و اسن پیچ  
 گران خواب را نیز غم خویشیت  
 که بے برگ بر کنده باشد درخت  
 فرو افتد از پایه سروری  
 که یک تن به تنها بگیر و جهان  
 که گرد و غلام تو آزاد ده  
 دله رایگان جان دهد وقت کار  
 کم آرام دار و ش از ناخشن  
 رود گر چه یکسر بسو رخ مور  
 نه زیباست تکلیف مالا یطاق  
 که خاکست فرزندانم نه باد  
 بیندیش زان لاشه پشت پریش  
 خبر پرس از ان سوزش آفتاب  
 نظر کن به بے توشه بار بر  
 هنوزت دویدن ز بهر حرکت  
 باندازه کن که کار آیدت  
 که نگذاشت از بهر بیگانه پیچ  
 که از بیخ او دیگر بے بر خورد

<p>که بنماید اما نیاید بدست وگر بے نوا بهره کم گرفت جهان مرد و ناوید گشتند باز بشب هر دورا فاقه برجا بود اگر ستیش نیست باشد خمار گره بر زون باد را چون توان</p>	<p>جهان چون خیالیت کاکینه است اگر بادشاه کام عالم گرفت چو از بهر فروان بردند ساز چو طبع از و رون آتش افزا بود چو در خواب ساغر کند باوه خوار متاع جهان هست با دروان</p>
<p>حکایت</p>	
<p>توانی ز رندان پوشیده جست بجوی نشینده چون ابر غرق منه ببت داوش که با کس کوی رساننده گفتش چو بر زین خیال که باز آمده داده بر هم سیاه تهی آمد و هم تهی باز رفت که می باید آن رازها کرد باز که هر روز بگرفت و شرب گذشت و لے کے پوشا پیش از بجهنگ که جز چارگز راه که خدای زمین جله در مشیت جوید خطا که در مشیت او گنجد این سنگ لایخ فراوان گرفتند و بگذاشتند</p>	<p>شنیدیم یک راز اهل نشست به خندید و دیده رندی چو برق بترسید از آن نه ندید گانه خوی ستد رند و داد آن سیاه شمال جوابی بصد شویش باز داد هر آنکس که زین حجره باز رفت چه باید گفت آن نشیب و فراز چو خورشید باید جهانگیر داشت کس هم نشیند به پشت کلنگ چرخ درین چار گوشه سرای چو یکمشت خاک آدمی را عطا که در دستان و سنگاه فرار کسان کا ندین کوی رفته اند</p>



چو زینجانہ بردند آسجنا بھی  
 بیماہ لست آن نمودار بخت  
 چو این را سرا سر گرفتی بجهد  
 چو دروغه خاک جا کرد نیست  
 رہے پیش گیر از خرد پیش از ان  
 چو یکدم ہمہ باد و دما گم است  
 بسا غرہ گز مرون این لست  
 اگر تاجدار ی و گر سر فر از  
 کہ یک صد سہ زین باغ نیلوفر ی  
 چو دانی کہ ضرب فلک کردنی  
 جهان نور غم زند گانی مخور  
 چه نازی بدان تخت نشانی  
 چو هست آدمی را گذر در خاک  
 مگر دور کہ دشت از باد برد  
 شنیدستی آخر کہ بہرام گور  
 خواندی کہ کیخسرو تاجدار  
 بکاؤس کو بر فلک شد ہمین  
 بعضا کہ ہمہ بین چه حرمان سید  
 چنپی درین خانہ تہنہ سنج  
 نہ ہے دزد و کرتیغ جاری زبان  
 توان نقب ہر خانہ دیدن ہے

گذشتند ازین جا و آسجنا ہی  
 کزین ہر دوستان بر آری دشت  
 کنون گوش کان نیز گیری بجهد  
 رہا کن ہے کان رہا کردنی است  
 کہ دریایی آزادی خویش از ان  
 چرا با وہمہ این از ان یکدم است  
 کہ تا چشم بر ہم زنی دیدہ بست  
 بتاج و سر خویش چندین سناز  
 رہا بد سر و تلج سر بر سری  
 ککہ کز سنہ چون قفا خوردنی است  
 فریب جهان تا توانی مخور  
 کہ از تاجور خواست ماند تہی  
 چہ اسکندر و چہ یکہ مشت خاک  
 کہ تخت سلیمان چہ سان باد پرو  
 بد بنا لہ گور چون شد بگور  
 چہ سان رفت در غاسے باریا غا  
 فلک بین کہ اسجاش ز دوزین  
 کہ از کام ماسان بگریان رسید  
 کہ دزد آشکارا فرستہ سبحنگ  
 سرشہ ز دوشہر پیر پاسان  
 و لے نقب زن رہا نہ بیند کے

ازان درو این خانه منظورست  
 کسے کز خروست بیناسے کار  
 تو گر یابی این خیش اندر نهان  
 سینفتی بطفلان برین کین تک  
 زمین هر چه داری بران لاهی  
 ملک انقدر ضبط باید جهان  
 چو یک خانه را کس نداند شمار  
 جهانگیر از چه جهان خواست  
 کما نکش بخوان چون کما نداشت  
 چنین تفرق شد در دو صاحب کلان  
 نه آسانست بر تخت نشاندن  
 ز شاه ار چه نعمت بیایی بود  
 چو خور و اندر بزرگان نداردان  
 اگر ساکبان سایه نه دهد بے  
 ازان خیمه باره بگسل طناب  
 که امر و زمرے در ایوان است  
 چو از شرق تا غربت زمان گشت  
 چه مرد آید از بار یک تن نبودن  
 پس آن به که در سحر و دواشتن  
 نه از بهوشمند نیست فرزانه را  
 گر امر و زمره در دواهر اس

که در چشم خلق از خرد نوز نیست  
 نهاسے نهی بیندش آشکار  
 و گردل نه بندی بکار جهان  
 که ماند از بے مردگان مردک  
 نه هر روز رفته بمتر لاهی  
 که آگه بوی زو چو کار آگهان  
 چه باید ز تند چرخه هر دیار  
 و لے بادشاهی جهاندرستی است  
 جهانگیر بچو جهاندار نیست  
 که این پہلو نیست او بادشاه  
 جهان را بیک تن نگهداشتن  
 به از اینی نمتے کے بود  
 رعیت هانست سلطان هان  
 چرا زیر دستش نشیند کسے  
 که نبود بنه زایر و از آفتاب  
 بمحشر حسابے ز دیوان است  
 به بین عهدہ چند حیوان گشت  
 نه بایه جهانے کس آید برون  
 بواجب بود بار برداشتن  
 سیانچی شدن نزل بیگانه را  
 چه نیکوتر اند دولت بیقیاس

چه از آدم مرغی که از بیش و کم  
شنیدم همان جانور کثر نیست  
بد و دام کافزون و کم سپردند  
ندارد بجز آدمی این شمار  
اگر گرم خیرست و گر خفته نیز  
چو شاهی کس را بدوران خویش  
بده شکر انرا که در روزگار  
بواجب چنان ده قرار چشم  
کس را که دولت دهد پای  
شه آن به که از راستی دم زند  
چو دریائے چوشتده گرد شراب  
دم صبح کاذب بود زود میر  
اگر سکه قلب شد خانگی  
ز بهر زبردست باشد غرور  
چو این قلب یازیرستان کنی  
بهر پایه ده راستا نزلوان  
کن جز ترا ده بشغل از جند  
چو خس را خود افکند و دیده بس  
چو کردی کس را بخود راه ده  
کس کن زبردست بر زبردست  
اگر سنگ بر شیشه دارد دستیز

خورنده ندارد بجز یک شکم  
به پرستش نه در عهد چون آدمی  
بجز دوری یک شکم میدهد  
که یک تن دهد طعمه صد هزار  
کس از نیم ناله ندارد گریز  
مخپان شکم خالی از نان خویش  
تو لقمه دی و جهان لقمه خوار  
که افزون دی را آنچه گیتی نکم  
به از راستی نیست پیرای  
که کس نالش از راستان کم زند  
خور و نشه اندید و خویش آب  
و صبح صادق شد آفاق گیر  
بلا با نهند مهر بیگانگی  
بزدور آرمایش باری برور  
چرا دعوی نور و رستان کنی  
کثرک نه به پیشانی کثر روان  
که تا در نیاید بدولت گزند  
ز خود بایدهش گریه روی خوش  
بیندیش و شناس و نگاه ده  
که در زیر وستان نیاید شکست  
بسدان آهن کنش ریز و بر

در این کدنگ را پشت نرم  
 عوان چون زشه عامل بر پشت  
 چو سگ در رمه گشت بزغال گیر  
 چو خون ریز خلق از تباهاں بود  
 مکن که خدا وزو سلطان فریب  
 نهادی که ماند ز نوخوارگان  
 بامداد نه سکه داد با  
 چه رانی زداد خرید و سخن  
 چه تازه کنی نوبت خویش را  
 بزرگان که برد او ره داشتند  
 چنان نه تو این رسم یابندگان  
 بجهت خود آن مع که نغزایستی  
 ترا باید از باغ خود میوه جست  
 چنان باش کاین تو در جهان  
 شمع کوشد از رسم تو پا بریز  
 چو باشد بدوران او داد تو  
 چو حرف تو بیند در شان او  
 نه بر بدی کار ما را اساس  
 کسی کو بزرگست کارش بزرگ  
 یک م در کش صد هزار است کار  
 چو بر چاره شد کار و پنجاه او

سپهر سختیش را با گشت گرم  
 فغان ز نشتر ز نشتر زانت  
 شبان کو بسگ زن نه برگ تیر  
 دست بر سر باد شامان بود  
 که مال او برد بر تو باشد حبیب  
 بود دست پر دستم کارگان  
 ستم را باندازه بنیاد با  
 تو نو باش اگر شد فرید و سخن  
 توده تازگی نوبت خویش را  
 نکردند بهر تو بگذاشتند  
 که نگه اری از بهر آنگدگان  
 که در غمده دیگران نیستی  
 دو جو بر تو گر گشت دهنقان پرست  
 شود سبق تعلیم شانه شهمان  
 یعنی تو باشی نه او بر سریر  
 کند خلق از داد او یا تو  
 دعائے تو گویند نه زبان او  
 که کس گاه نفرین نکوید سپاس  
 بهر مایه باشد شمارش بزرگ  
 یک صد بود بلکه خود صد هزار  
 جهان پر شود آید از کار او

گراو بد کند او همان بد کند  
 پس آن به که فرمان ده از جودش  
 بقانون بد بد شود حال دهر  
 چو در قالب کز گذارتد سیم  
 شناسنده باید خداوند تاج  
 مبین گریستم خیزد و چو پیش  
 چو کردی درخت از پله میوه پست  
 یکے را از ان کرد یزدان بلند  
 چو او خود کند کار دشمن بے  
 اگر باغبان همیشه دارو چو برق  
 ملک به که باشد نبات و نیاز  
 سران جمله در جائے عالی برند  
 چو بر پیل توانی آورد زور  
 نه مردی بود گفت خانه کنان  
 چو شیراز توانائی آید فرو  
 چو شد جره را چشم همت خواب  
 چو شاهین بصیرت زور دے  
 سپنج از ستم دست بیچاره گان  
 بروکش ز جهان کس شمار غولیش  
 حذر کن ز تیرے کہ آن بد زنی  
 اگر ز اہمی قلعه داری پناہ

اگر نیکی آرد یکے صد کند  
 کند خوبی خوش زیور عهد خوش  
 کہ آئین شاهست دستور شهر  
 نمودار پیکر نگر و سلیم  
 کہ تا راج نام نام نہد خراج  
 کہ نتوان برہ خورد چون مریش  
 جز آن میوه دیگر نباید بدست  
 کہ باشند از دویگران بے گرند  
 ز بیداد دشمن چه نالہ کسے  
 از ان باغبان تا تبرزن چو فرق  
 زبردست سوز و فود دست سنا  
 نگران تاشن در حوالی برند  
 چه باید لکہ کوفت پرشت مولہ  
 ہمال یشمان و بیوہ زنان  
 بنچیر غوکان و دوسوی رود  
 ہوشان کند از کالہ گان شتاب  
 نہ او شیر گرد نہ زور دیگرے  
 ستم کن دے بستہ کار گان  
 کہ نتواند گفت گفتن از از خوش  
 بنیرے کشائی و بر خود نسی  
 مباحش ایمن از تاو کلاو خواہ

۴ سوزگونی خود بدانش نگاه ۴ که من بر تو یا تو در دستگاه در عیبت که بر داد و بار اوست ۴ چه آسودگیها که در کار اوست ۴

عنان بگسلد آسمان را بر زور  
نکو تر دعا گئے رعایا بود  
همه خلق گرد دعا گوئے او  
شود تاج شاہی بر دیر پا  
مگر زور مندان عاجز توان

ستم کش که دست بر آرد ز شور  
ملک را ز حرص که دایا بود  
چو هر جا رسد راحت از سوی او  
چو زینگونه در سینہ یافت جا  
نماند در ملک و دولت دراز

### حکایت مورے که از سلیمان دستگاه یافت

سوار ابسورخ مورے گذشت  
خود آمد بر گزقش ز جائے  
شد از رخش بر تخت شاهی نشست  
که چون پیئی آن تختگاه بلند  
که اسے ذرہ را برده بر آفتاب  
مراجائے بر دست والا گشت ۴  
خلاصہ ہمیں یک حرفت پس  
بداند جہان کین نگاہیت خود  
که خوشنودی کرد گارت بود  
که فرومانی از دشمن سار  
رقم کرد و یکیک بلوچ ضمیر  
پس انکو بد و گفت کاین نیست  
دل و جان کردی گردانیش  
که از دولتی چون تو مانیم دور

شنیدم کہ روزے سلیمان گشت  
فرس تا ہند بر سر مور پائے  
در آورد آن بے زبان را بر دست  
بپیشش بران خورد شد خردہ بند  
بدانندگی داد موزش جو اب  
اگر تخت والا قدم جائے نشست  
ز چندین نصیحت کہ رانم نفس  
کہ ایزد جہان چو بہتت سپرد  
بر انکو نہ کن ہر چه کارت بود  
چنان این زمان از خدا شرم دار  
سکندر چو شنید گفتار پیر  
پیشش آفرین کرد و بوسیعت  
ز سر سرے کہ داوی بہان خویش  
کہ زن چون توان دشمن دل صوب

نواله نبایست دادن بکام  
 نشاید بهم بخواره دادن شراب  
 تو خود را نیز و آن شرم داری چشم  
 جگر تشنه را که دریا کش است  
 دله رای ما کار زو منندست  
 ازین سو که ما کام ان آدمیم  
 چو دیدیم گوهر جاکشست  
 توانای و گر مست برنج  
 در آهنگ سوئی تو هر دم کنم  
 خود آموز گاری که در بیج نوز  
 خردمند چون خواهش شاه دید  
 فراوانش بستود و نگاه گفت  
 دلش جز بفرخنده فانی مباد  
 کجا چون تو شاه به بود در قیاس  
 ز من زان شدیم از جهان گوشه گیر  
 کس که دود و داد طاعت بکوه  
 دله هست بهیچو هر اسندگان  
 نه نجم من از عالمی بر خیزد  
 مزاج سگان زان گیرند نفیر  
 چو گوهر نه بر آدمی سه بود  
 من این جابدان کرده بودم پنا

چو دادی کنون حیر گردان تمام  
 چو دادیش برده که گرد خراب  
 که خاشاک ما نیاری بحشم  
 چو قطره دمی شعله آتش است  
 ازین آرزو که کند پیچ بست  
 طلبگار گوهر بکان آدمیم  
 که آسان توانش اوریدن است  
 زرنجیدگان کس نشد بهر سنج  
 ترا دقت آسوده در هم کنم  
 عطارد نباشد ز نورشید دور  
 ز خواهنده دوری نه از راه دید  
 که اسه شاه به جفت آباد است  
 جهان هیچ گاه از تو خالی مباد  
 که دانا توان گفت و دانا شناس  
 که تنهانه نیردان شوم توشه گیر  
 بصحر از دادن نیاید ستوه  
 گر ز من از نا شناسندگان  
 مگر زان خری که آدمی بیکرت  
 که نزدیک شان استخوان پنهان  
 جهان سنگی از آدمی به بود  
 که دیگر نبودم بخور رشید و ماه

دے چوں کہ ہم یکشدین می خاک  
 نہ زیبا بود نزد درویشان  
 پذیریم از سخت و آلاش شاه  
 بشیطے کہ دارائے خدمت پذیر  
 گر انیم کند جانم از لطف شاد  
 ملک گفت ما برضا تو بس  
 مگر یک نفس کان برآوردنی است  
 چون رنج مسکون گر فتم بزور  
 حکیمان و پاکان و پیغمبران  
 تو همچون بزرگے درین داورے  
 بخندید از ان گفت دانا چو برق  
 چو کیزه فتنده بدر یا درم  
 دوباره نیفتاد کورے بچاه  
 دے من چو زین خانه برکنار  
 بجاتے کہ شد با بزرگان دهر  
 رضا و ادم این بندگی را بجان  
 پیر سو کہ روشن کند راه را  
 بدان دعدہ چون شاه و سار  
 از ان پس کہ گاه و ناباز کوه  
 بے نکته بود بند وانش فرائے  
 چو شبہ وقت گوید غفل در اساس

چو نور شیخ گنم بر آرد ز خاک  
 کشیدن سمر از طاعت مقبلان  
 کہ بوسم در دولتش گاه گاه  
 نباشد در ان خدمت سخت گیر  
 و گر نیز نایم نیار و بیا و  
 بیا و برو بر نیارم نفس  
 ترا نیز گفتار من کر بونی است  
 کنون شود دارم بدر یاے شود  
 بے همخان من اند اندران  
 ز تو نیز میخواستیم این یادرے  
 بگفتا کن غرق را باز غرق  
 بدہ یاد آن آشتا دیگر م  
 چو بنیا بدر یافتد نیست راه  
 چو مرم بدر یا چه در کسار  
 بدر یا درون پاک گردوز بہر  
 کہ آیم بد بمل شاہ بجهسان  
 کہ بستم آم خدمت شاہ را  
 بیک دست او بوسہ ز بار گشت  
 رسیک سوئی شاہ در یا شکوہ  
 فرو گفتے و باز گشتے بجائے  
 نہ دانندہ ماند نہ داناشناس



در تخریب کار عالم برالم و کامیاب شدن از چاشنی از هر نبات و روشن  
کردن و قائل نور و نجوم آسمانی و زمین فرق کردن و یاحین از تراب و  
از عین تبحر بدریای و وفکر بستن دریا بست بجز و اهریت خوب تبحر نمودن

که شوید همه تیر گیسو ز ذات  
زالا کش خاک پاکم کند  
که روشن کند جان تاریک را  
که دستار عالم ربانی ز سر  
کشاون ز چشم خرد پند را  
ز هر نیک و بد بهره برداشتن  
بهر مجلس ساختن را مشی  
که دارد نبادیده دیدن هوس  
که کاس ندارد نذر خواب خورد  
به کام هم نشسته مردم هسان  
بهر این نظم رنگین طواف  
از ان گاه و خراتا مردم چه فرق  
که نیرد جهان را بفرز انگی  
بهر شربت کام شیرین کند  
همان آن پذیرد که بین صواب  
نهادند پای بر بساط و جود  
چو دیده نماند دیده گشت باز

بیا ساقی آن سبیل حیات  
یده تا چو منبرل بنجا کم گسترد  
بیا مطرب آن علم باریک را  
فرو گوازا نگونه سوزان دتر  
چو زیباست رائی خردمند را  
جهان را بهینش نظر داشتند  
بهر منبر لے کردن آراشته  
هوس پیش چون آدمی نیست کس  
دو دوام زین شیوه هستند فرد  
بخواب خود چون سزیدندان  
خرد گاو را نیز هست از گراف  
چو مردم نگر دو بهر نکته غرق  
ز مردم هانست مردانگی  
تماشای این باغ رنگین کند  
جهان هر چه پیش آرد از خاکش آب  
بسا ساده دل که بهر کی بود  
جهان دید جمله تشبیب و فرار

جهان گونه کن گرد گیتی خدام  
 مشو چشم بسته چو گاو خداس  
 بفطرت مکن طوف این پولاخ  
 چو برست همان شوی روزه دار  
 پیر پیر چون در خرامی بیخ  
 چه فرخ کسانیکه بالادست  
 بکار خرد در خج کردند پاس  
 فزون گردد ار چه شود و درود  
 بکان کندن از دست تو گشتیش  
 و یکایک گمان هم بجا نیست  
 نه این پایه کم داشت آن بختیار  
 بسا گوشه گیران ثابت نمائے  
 چو سرور گر بیان دل خم کنند  
 اگر ساسکند در دوی پیش و پس  
 هر آن پیکران کایدت و خیال  
 اگر جام مغریت و گر جام پوست  
 بروی زمین هر چه رنگ گلیست  
 زرد از سنگ اگر چه کم تر است  
 زرد ساراکه نرخ آشکارا کنند  
 اگر عمل سرخ است و یا قوت زرد  
 بهین جبهه زان عمل بسیار

که در یابی اسرار گیتی تمام  
 که نغمه خردانه زرد اس  
 که تنگ از تو آید بهائے فراخ  
 تراد و سر گیر داور اجمار  
 تو حیرت خوری میوه کجشاک و زاغ  
 جهان را بیدند از انسان که است  
 زهر دو سر قلب مرد از مائے  
 همان پختگی بس بود سود مرد  
 مخور غم که سود از زبان پیش  
 که جز با سفر تجرت یار نیست  
 که بر جنبش آرام کرد اختیار  
 که اندیشه بر چرخ ساینده پائے  
 نشسته تماشا گائے عالم کنند  
 که سوی ستم نظر دار و بس  
 طراز است از کارگاه کمال  
 باندیشه در هر چه بینی نکوست  
 جدا گانه در هر یک کیماست  
 نه زو سنگ و خواصیت کمتر است  
 عیار می و س از سنگ را کنند  
 نه شانه گرای همان گر نه کرد  
 که ز رخ جو س نیست در عرض گاه

بدان بدبران بدنامی که هست  
 سیه مارگر کچھ شد زهر سنج  
 همان زهر کو دشمن خان بود  
 هر آن خار کو نشتر سے پاکست  
 چون نشتر کند سرخ جرم سفید  
 خسته کافی چشم گیتی نماست  
 و گر در تو نقش پلنگ به تست  
 گلابی کرد در دست حرام  
 چیرا س که او خانه روشن کند  
 شکر کو علاوت بجان آورد  
 دلمه مر و باید که در خوب دشت  
 تو این ماشنواب که تر داند گیت  
 شناسند گل که در عالم اند  
 هر کوچه گاه که تنزل کنند  
 پس از چشم من کو نقصان نور  
 چو در کار بیش نبی روئے را  
 اگر دیده چندست بیش پذیر  
 نسبت دل که اند آسمان تار مین  
 بسر نه توان بوز چشم از مود  
 به بینایی دل نگر کن سر و غ

که آن نیز نیکوست جا که هست  
 زهر پخته هم بخشد از دیگ گنج  
 بسا درد مارا که درمان بود  
 نواله بر صحن علوای تست  
 ز بان نش بصحت رساند توید  
 فرو زنده دیده چار پاست  
 خیالے دگر گون درو نیز هست  
 بود مایه درد سوز ز کام  
 برخت او فتنه کار دشمن کند  
 چو در تپا خوردش زبان آورد  
 تماشای آئینه پسند بخت  
 که زرنج و زرنج طفلانیت  
 همه جائے به نقش بینی گم اند  
 تماشای بینائی دل کنند  
 کم و بیش بیند نزدیک و دور  
 سیانجی کن چشم کن گوئے را  
 شبیه فردن از دور تبار شیر  
 یک لحظه بیند همان و همین  
 چو دل کو ربا شد ز سر به سرود  
 نگو بد بین کام دیده در دروغ

حکایت بصیرت کوران که چپا بخت کور کرد و مرد

<p>نمودند ز غبت بدیدار سپیل ز دندان و خرطوم بادست پائے شکرت از دہائش معلوم کرد خیالش بخشک استخوان بکشید شکم سائے بے پیش بوش گشت ز دبر غلط سکه کارشان دروغی که بینائی دل نمود</p>	<p>شنیدم که گورے دوسه بیدلیل چو گشتند پیر به یکش دست سگ کے کو گرائش بخرطوم کرد وگر کوز دندان نشانے کشید ستون خواند ساینده پاؤ دست چو برداد افتاد گھٹا رشان بختیق چون دیدہ راست بود</p>
<p>انجن ساختن سکندر بادوستان کو کہہ خویش واران انجن مسعود راہ نمونی دریا کردن و بشمردن ایشان جنسیض و ہبوط درجات آبی دور رجعت آن اختر بلند کو شنیدن و استقامت نمودن و بر نقل و حرکت خویش و بطالع سعد و اہل فلک در منزل خاکی تمام کردن و در خانہ سرطان و حوت تحت الشعاع شام خویش سیر السیر گردانیدن و فرو رفتن ان افاق در دریائے مغرب نزدیک</p>	
<p>چنین راست کرد از خط راست در آواز کردن کشار شکست بششیر گرفت عالم تمام تمنائے دریاے گشت آشکار تا شاکنند تعذر دریاے آب ویش را عنانگیر شد این خیال</p>	<p>نگار تہذہ لوح این داستان کہ چون فتح اسکندر چہرہ دست بقیروزی آفاق را کرد رام چوانہ رنج مسکون پروخت کار بران شد کہ تیری آروشناب ہر ان سال کن بخت فرزند قال</p>

بردن برده بود از خفاک بخش  
 سراپرده بر شط دریا زدند  
 جهان دیدگان را طلب کرد پیش  
 کہ چون من به نیروی نیروان پاک  
 بگوئی زمین دست بردم به پیش  
 بہر کشور از بخت فیروز مند  
 بنظارہ این لوازم بساط  
 نمائد از بساط زمین پیچ جائے  
 کہ تو خیم چنان در دل آید ہوس  
 نشینم آتاپ اندرون چند گاہ  
 ببايد ز ہمت مدد خواستن  
 بدانش نہ باغ ترین جوہرے  
 کہ دروے کند چون نشیندہ جائے  
 بزرگان ہماوند بر خاک سر  
 کہ اسے خاک بوس حیات تو بخت  
 ہمیشگی انجام کار تو باد  
 نہ ماہر چہ رای ملک بارخواست  
 دوبارہ گرفتن سر اسر زمین  
 برین بس کن وزین نہ بیات پہو  
 کہے را اشارہ و خرد یار خویش  
 نہ مردم نیاید کہ چون با سبیلان

بدریائے مغرب رسانید خوش  
 سر بار گہ بر شریا زدند  
 سخن گفتند ز ندیشہ کار خویش  
 قوی دست گشتم برین لطح خاک  
 ز چوگان ہمت کشیدم بخویش  
 دو لوبت ز دم پنج لوبت بلند  
 دل و ویدہ را تازہ کروم نشاط  
 کہ ہمز و شہرنگ من زیر پائے  
 کہ دہ جیم از قہر دیار بے  
 کہم در غیب ہائے خدایا نگاہ  
 طلسم ز حکمت بر آراستن  
 مصفا برا نگین پیکرے  
 جہان بیند از جام گیتی نمائے  
 ستائش گرفتن بر تاجور  
 نہ پائے تو نیروی باز و می تخت  
 خداور ہمہ کار یار تو باد  
 بزنہار جان باز گویم کہ دست  
 نیاشد و نہ اندازہ آدین  
 ہمہ آنہ ز درانہایت مجوے  
 کہ شناسد امدانہ کار خویش  
 تو اندر گرفتن و آسایشان

اگر بودی امکان برون و آب  
چو دلی را برفتن نیان آمدی  
چو در آب نتوان نظر کرد باز  
ز دریا بگو دید خواص کور  
همه چیز باران مقدارها  
اگر ماهی آرد و بخشکی شتاب  
مکن آتش و باد خود را فروزون  
هر آن کارگزینی از بد کند  
چو پرکار بر جبهه از جاک خویش  
تبی دان سرانگس از رای خویش  
سکندر بیاسخ زبان یکشاد  
که اقبال چون گشت همیشین  
بسی پے فشردم بچو بیندگی  
سر انجام چون می بایست مرد  
بروزی که توان بادیه را غلغله  
گرم جادوان کر می ایزد بذات  
چو بر مرگ من بود تقدیر غیب  
چو می بایدم رفت زین کاروان  
چو مرم ندارد گر نپزاند هلاک  
نه من پندارم که مرم کز سریر  
کراد و دین غار بر لبست بار

نماند می بر اسرار و پانتهای  
همه کس بر فتنه و باز آمدی  
چه روشن توان کردین پرده باز  
که کور برون آرد از آب شور  
بقانون حکمت رد و کارها  
بجان کندن افتد چو مرم در آب  
که خاکه بنگیزد آب اندرون  
همه کس باندازه خود کند  
برون تا بداند از راه پلے خویش  
که جوش هوس را نماند گوش  
نه بر ج و هنر گوهر کان کشاد  
کلید جهان داد در مشت من  
که شویم لب از چشمه زندگی  
زمانه بدان آب خورده برد  
که اسکندر رش حبت الیا فرود  
نماند می لیم نشانه زاب حیات  
نه مرم می آب حیوان چه عیب  
تماشا کنم هر چه با می توان  
چه در قعر دریا چه بر روی خاک  
بزندان غار می شد آرام گیر  
بن غار من قعر دریا شمار

نیام ازین پند پیروزه تنگ  
 چو دانشندگان را یقین گشت حال  
 ندیدند از ضمیر خردمند خویش  
 که دولت پناها جوان بخت باش  
 ز فرق تو اکیلل دولت بلند  
 بهر کار که کتالت آرد شتاب  
 بهر رسم را اختیار آن بود  
 بغرض که در رای ایشانست  
 ز تو بر محیط آشکارا زدن  
 نه آب از چه طوفان آتش بود  
 اگر با تو گرد زمین تاختیم  
 ازین پس که در آب بلندگر کنیم  
 چه کار آید آن جان بجای اعتبار  
 بدین جان که پیشیت فدا کرده ایم  
 بزرگان که بر بنده فرمان دهیم  
 علف بهر آن یافت گاو خراس  
 از آن غازی بیوفا خون بریز  
 خرپیر از آن رخس کوس فزون  
 سکنه را چو بشنید گفتارشان  
 بختش در گنج را باز کرد  
 از آن سیم و زر که در دیش بود

که از موج دریا نترسد هتنگ  
 که در مفرق محکم است این خیال  
 نفس بر مزاج خداوند خویش  
 به بخت جوان بر سر تخت باش  
 سر دشمنانت بنجم گسند  
 نباشد سزا انجام آن خضوب  
 که اندیشه بختیاره ان بود  
 کمر حیت کن کاسمان یارست  
 ز ما فوطه در قصر در یازدن  
 بهمراهی چون تو سئ خوش بود  
 غبار ترا تو تیا ساختیم  
 اگر خشک جایست هم تر کنیم  
 که بهر چنین روز ناید بکار  
 چه منت بود چونیت خورده ایم  
 باندازه خدمتش جان دهیم  
 که خراسیا ترا کند گندم آس  
 که در حمله کند دست در لقمه تیز  
 که در چو خلیص ست در تگ حرون  
 نوازش گری کرد بسیارشان  
 ز رفتن و بخشیدن آغاز کرد  
 تو نگر مشغول آن کس که درویش بود

چو شکر غنی شد ز گوهر کشتی  
 بفرمود تا سازد دریا کنند  
 بفرمان فرماده روزگار  
 بهر سو بے قیسه را نه افشاند  
 بے چوب زینا میکتر ز گل  
 فرو ریخته کاساب کشتی کنند  
 بهر پیشه گان قیسه برداشتند  
 کشیدند کشتی بدریا کتار  
 اساست که جز آب داند ستاد  
 سپهبدش زی پوندش آگه نمود  
 چو از چوب کار کشتی ساخت  
 نشینند مینا گدازان روم  
 بر آسان کار سطول شانه نمود  
 چو حل شد بقالین فرو ریخته شد  
 بوزن از گل فوسبک بار تر  
 نشینند بهیرون نمود بحال  
 بیری کزو صافی و ابدار  
 مربع بصورت مطول بست  
 پس از جوزه بندی کشادند پوست  
 دستها بصدوق کردند ساز  
 پادشاه دیگر که در کار بود

در آمدند ز ناودانه خوشی  
 متاعی که باید مهیا کنند  
 از سطولی ذخانه در آمد بکار  
 که آهین توانند گوهر فشانند  
 که از دوی بدریا توان بست پل  
 نشینند را نه بهشتی کنند  
 نمودند هر چه از شهر داشتند  
 بسایه کم و بیش و بیش از هر  
 شتابنده گوی ترا سبب باد  
 که در دریا او موسی راه نبود  
 بقادر و سهنجی در آمد قیاس  
 که بے آتش باز سنگ سازند نوم  
 نه چاره بر آتش نشانند زود  
 و ز خشنده صندوقی انگشتند  
 بلطف از دل ساده غمان هر  
 بر آسان که در آب آتش خیال  
 بهماست که خود درازا چهار  
 که بتوان در خفتن و سفر خفت  
 کشیدند از وانچه مقبول است  
 که یکاه بود هر یک در اند  
 صد و پنجاه کشتی لاسن بار بود



پوشد جمله ترتیب کشتی تمام  
 نه آب آزمایان دریا پشوده  
 نخست از معلم خیر حجت باز  
 درین آشنای که شد عمر صرف  
 چه خواندی درین تخته میخ دوز  
 در احکام تو جلای این راز هست  
 بناسخ نبوشنده کاروان  
 که این داور کاخ تیار من است  
 بچندین کتب کس ندانند نام  
 نشد روشنم کلامی هیچ گاه  
 ز ملای چون حل گشت این سوال  
 از ایشان سیکه پیر بیدار مغز  
 که شاهادرین آنگاه که هست  
 چو از سوی دریای شبنم زیر  
 از ان پیش گردان بسیار بگ  
 مرا با چنین خو که کردم در آب  
 بدیدارون نفس ناخود پذیر  
 شبه از پاش مردگوهر فروش  
 دلی چون قصاصیکشیدش کنند  
 بفرمود تا بهیویان بخت  
 چهل سال ترتیب راه دراز

شتابنده شد شاه دریا خرام  
 طلب کرد پنهانی از هر گروه  
 که گوناچه داری درین پرده راز  
 عجایب چه دیدی زوریا ثرف  
 که صد بار شستی و شوی هنوز  
 که چندین تنان زیر دریا ست  
 سخن گفت با شاه بسیار دان  
 پدید بر پد کسب کار من است  
 وزد خواندم اسرار دریا تمام  
 بدریافت و رفت یک روزه راه  
 به پیران غواص گفتند حال  
 پشوده شده را پاسخ داد لغز  
 مراهای دان گذشتند شست  
 توانم که مانم نه مانم بدیر  
 بدیر یا که نه ما هم نه تنگ  
 چو بودن بجز خطه نیست تاب  
 انین پیش چون باشد آرام گیر  
 صدف وارفتی فرو بهشت گوش  
 نصیحت تیا بدیده و سوسند  
 ز صحرای بکشتی کشیدند لغت  
 که باشد بر آن آدمی را نیانه

ز حیوان و از مردم دان گیب  
 خبر کش بے مرغ گردون گریه  
 ز نشان پیمه سه عقاب سیاه  
 سال تمام انچه پراختند  
 چو بر غم آن شد خداوند تلج  
 بزرگان درگاه را پیش خواند  
 که تقدیر بر پا چو این در کشاد  
 چنان خواهم از مخلصان حضور  
 کسانیکه با مادرین داوری  
 سخت آنکه در نصیب تابور  
 گفته را انچه باشد سلامت دران  
 فراینده دارند در جان وطن  
 دویم آنکه از بودن بے طلال  
 گر ایم ازین کوخ گاه و سانه  
 اگر وعده باشد از جائے توفیق  
 چو در خانه سازین مرند نوم  
 سویم آنکه گرا آهی شویم  
 سوز از یقینان بیرونند ما  
 بسیارند آراسته چون عروس  
 که آن زاده کالایش مهتابست  
 همه سرفرازان لبه گوته جهاد

اگر شیر و غنم و گریه گیب  
 سبق برده زندیش شیردای  
 که در روز سه شتا بنده یکساله یاه  
 سه پیش بکشتی در انداختند  
 که بر تخت چوبک یاز تخت علاج  
 ز دل راز پوشیده بیرون نشاند  
 که بر آب را نیم تو سن چو باد  
 که از حس غیبت نباشند دور  
 نماینده چون یاوران یآوری  
 ز آئین خدمت نه چمند سر  
 بقونانگو شدند چون بے سران  
 وقایع دلی نعمت خولشتن  
 ره ما به بینند تا بستی سال  
 بهم جانب خانه گردیم باز  
 گر انیده هر کس با او خویش  
 در و در سانسند از نابوم  
 بآب اندرون خورد ماهی شویم  
 نه بچند گردن نه نرند ما  
 سر بر سکه را با سکه دروس  
 بر او رنگ دولت دلی عهدت  
 و نیست نه بچند نه بچند

خوشه را ز اندیشه کارشان  
 کسے را که دید از تر و خلاص  
 گراینده را سومی دریا کے شور  
 بغاغ دلی زبان بهشتی سواو  
 چپ و راستش فخر الیاس نام  
 فلک طون و داندگان و گر  
 مہندس برینوشده تختہ سکا  
 حکیمان دانا ورق سنج باز  
 حریفان ہی در قدح ریختن  
 ندیمان موذن فسانہ سگال  
 سران ہر یک ساز و مغان روس  
 ترنم سراپان رومی سرود  
 بدین اشا وانی و نیک اختر  
 بجنیب کشتی ز آسیب موج  
 نہ مہر سکندر کہ پایان نہاشت  
 گروہ ہر جانبہ و شتاب  
 تنگاور شدہ بادشاہ چنان  
 چو رفتند از ان گونہ بار و و جاہ  
 بفرمودہ ارائی تاج سریر  
 ز رہ دروے چاخیان حضور  
 ویر آمد و شرح مقصود کرد

دل آسودہ بر صدق گفتارشان  
 ہنرمای فویشن کرد خاص  
 بر غبت روان کرد بر راہ دور  
 توکل کتان پاکبشتی نہاد  
 پس و پیش از سطوبلتیاس ہم  
 بہر اہی خاص تستہ کمر  
 بنجم و گر سومی مدخل کشاے  
 ز قانون حکمت گرہ کردہ باز  
 طبیبان بشریت بر آیمختن  
 نظیر سے روان کردہ و جہاں  
 چہاں سے پر آئے استہ چون موزن  
 بگردون رسامیدہ آواز رود  
 خزانہ شداد و رنگ اسکندر  
 بر آمد سر باد باہا با وج  
 دران مہالکہ کس غم جان نہا  
 ہی تافتہ اسب چوین آب  
 بدست صبا باز دادہ عثمان  
 بدریادون پنج سال تمام  
 کہ احوال بہ کاغذ آرد ویر  
 نوید سلامت رساندند دور  
 سر خاصہ لعا غنہ آلود کرد

نیشتن سکندر سرگزشت امواج بحر و اقصای سفائن صندوق الطاف  
کتب معلوم و مضامین کثرت ان نهنگان جلافتها ماهیان غلغل ساسل آب  
رطبت این جنج الر آباد حران و مرغاب و شامیان بحر بی کلنگان بی  
و این حال چهل زیار عقاب سوئی یازماندگان گریختگاه روا کرد و خاک

فرورسخت بر رسم و رانی که بود  
سخن ساخت از ره دین داد  
خدای که در مردم پر خسرو  
یکه براد بد سوئی خشکی شتاب  
کس ندان که کرد او بصیر ارادان  
دگر خواست کس ساختن هلاک  
به تری و خشکی ز حکمش بکار  
بهر خایسته کاوی را چه است  
پس آن به بود راه یابنده را  
چو شده گفته بهر چه بود ناگزیر  
بهین اختر دولت اشکندروس  
درین نامه یا آن زوئی تمام  
سلانم که از جان برآورد و فروش  
بدان که چون نایب نیروی سخت  
نه مار و نه و آفتاد ازین حرام  
توانا کشتان میر و چون توان

بدریاد و نوا ماجرایی که بود  
بنام جهان آفرین کرد یاد  
پدید آمد و اندیش نیک و بد  
یکه را کند غرقه در قعر آب  
بدریافت و نش چون توان  
ز دریا کشتنش بر دسوئی خاک  
نه تنها نم بل چون صد هزار  
گرانش نداشتن کز دوی آ  
که معذور و در دشتا بنده را  
کفون باز گویم راز ضمیر  
کز و گشت روشن بهر دم درویش  
تر اقبال مادر پذیر و سلام  
گوایی ده زنده سینه بوش  
نه خشکی بدریا کشیدیم رخت  
که تقدیر برد از کف باز نام  
توانا که باز ایستد نا توان

بد و نیک عمر آنچه بنجید نیست  
 هر آنچه آسمان پیر ماور نقاب  
 ز غیب آنچه در چشمه باست حوض  
 بجا که از اجل کرد بهر کس شتاب  
 شدیم از نه و مند خاک سیاه  
 نداریم بر میل سر سه هوس  
 چنانکه در دیده تعظیم خاک  
 کجا خاک نادیده ما کنون  
 چه بازیچه شتم بچشم کسان  
 فلک یوم اول همه خاک را  
 چگونه نگردم درین شرم غرق  
 بد ریاف و رفتیر خاک من  
 بزرگی گوهر نگر ز اخترم  
 کجا از دوار و خنجر زین گهر  
 نه ابروی چنین گوهر سیاه کرد  
 چنان پیش ازین رایت افر ختم  
 کفون مرده به اثر دای چو من  
 چه نشانم که بر سج ناپایاب  
 شتابنده گشته چو نیر از کمان  
 نه با نهائ کشتی ز بوج بلند  
 و گر از تپش موج بالا شده

چگونه نه بینم که چون دید نیست  
 نهان داشت آورد انیک بر آب  
 کجا نشسته گرد و بدریاست ز رفت  
 کشان کرد ما را اجل سوئی آب  
 بیک میل سر سه ز یک میل راه  
 دو و دو دم دیده عد میل پس  
 که چشم از هزار آب شستم پاک  
 تیمم کند هم بد ریاف و رون  
 که بر آب بازی کنم چون خسان  
 کنون عاقبت یک خاک را  
 که نبود مانعش هیچ فرق  
 که خس مهره شد گوهر پاک من  
 که گم گشت نه بخورد گوهرم  
 که در گوش ماهی رساند خبر  
 که از دانه گوش صدف باز کرد  
 که آن پیل بر پیل حل ساختم  
 که از جانه خوک ساز و کفن  
 ز دم خیمه همچو سواران آب  
 زیر آسمان زیر نیز آسمان  
 نه از بسید خاک و امان گمند  
 صدف دارد در قور در بار شده

معلم گزین تخته شد حرف سنج  
 جفا بین ز گردون بیداد مند  
 اگر تخت جم رفت بر با تخت  
 یوزمان نویسم بر آب زرف  
 دگر سک بادشاهی ز نیم  
 محیطه هو بگیر محوش چو دود  
 ز سوادی سطح آینه رنگ  
 نه از منغ آید بگوشه لونا  
 دو ان کشتی از ماه بیان گوشه گیر  
 هر اسنده مرد از ننگ دران  
 دمان ننگان شده موج گیر  
 فلک بین که چون دوا درنگ  
 تن مان تلخ آب دریا بلخ  
 شده نادر رخا من آب  
 درخت از سبزش کند انجور  
 چو مار از خضر آب خوردی نبود  
 چه حال آدمی سادرین نا خوش آب  
 ز جان همدان روز ششم  
 عجب نیست رقتن بدریا فرار  
 چو بچه پرده شده ز بدین جائگاه  
 گر آب ز جوی شود ره گرائی

نیا موخت مارا مگر حرف رنج  
 چو من خسرو چنین تخته بست  
 مرا باد یا بنده حال تخت  
 نه یاد صبا دام خواهیم حرف  
 رقم بر در مهائے ماهی نه نیم  
 بایر سیاه داده آب کبود  
 ازین سو چنین می از ان سوزنگ  
 نه بینم پرنده در هوا  
 چو میش جوان پیش قصاب پیر  
 چو منم نه همسایگان عوان  
 چو مقراض آئین بقطع حریر  
 چو من گوهری را بگام ننگ  
 دهن تلخ بل عیش مانیر تلخ  
 همائے چو من گشت مرغابی  
 شود نیرافرونی آب ز رود  
 بالا بداین آب ز رودی نمود  
 کز رود شد چشمه آفتاب  
 که مار بدل جوش دریا دگشت  
 مجبک آن توان گفت کایم باز  
 ز ره نیست دگشتن از بنمراه  
 نماید بجا نارسیده بجائے

<p>خزینہ چنان زد و بہر سوئی سیل بخشش جهاندار گیتی فروز بفرمود تا ہفت روزہ دگر بہر مجلس کامرانی کنند نشانہ مطرب نشانہ مال چہانے ز حضرت پراوازه گشت درخت سعادت بر آورده شاخ کشاد آسمان خرمی را بساط باندازد و خوشیستن بہر کس بذلس وادن نہ بہر گوشہ دورین پردہ زینگو نہ بازی بے</p>	<p>کہ مفسس بیرون نیگر و سیل چو داد و طب داد تا ہفت روزہ بشادی بر نہا بل دولت بسر جداہر کے مہمانی کینند رسانند بہر کوس شادی دوال بہر جانبے مجلس تازہ گشت طب شد بیازار عالم فراخ بدلہا عکسین در آمد نشاط ہمیداد نقد بہر مجلس نماند ازہر چہاں پیچ بے توشہ کے کین نہاند چہ فارغ کے است</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در قیمت و آشنی سلک صحبت اگر ہمہ یک شبہ است چون این  
رشتہ ہا یک تار یک دست زمانہ زنجیر گسل است تا شکستہ  
است گوہر مرمی در خاک کہ گشتہ نظام عقل را غنیمت تمام دشمن است

<p>بیاساقی ان کیمیائے وجود بن دہ کہ تا شادمانی کتم بیامطر باموہو باز جوئے کہ تا چون بہستان رسد ساز او گر اسلشے داری ز روزگار دل از روی ہم صحبتان شاد کن</p>	<p>کہ بے بہتان را در اوج وجود ز گنج سخن زرفشانی کتم ز موی کمانچہ نوای چو موسی گو اراں شود نے باواز او جمال عزیزان غنیمت شمار بنقل می و مجلس آباد کن</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بجیعت دوستان روئے نه  
 بدوری ملکوش ارچه بدخوبار<sup>ست</sup>  
 که خود پاره گرد و چو گرد دکن  
 فرن شاخ اگر میوه تلخ است نیز  
 چو لاله جدائی است از بکدست  
 از ان تیغ برداشت این پشت خم  
 از ان دشمنها که درخوی اوست  
 رفیق که با وصل او شد کار او  
 دل مردم آن گاه توں بود  
 اگر زاشیان مرغ افتد جدا  
 به بین چون بود حال ان ناصبور  
 چو گرد گرفتار اندیشه  
 خر و حشی ار چند باشد حرون  
 رفیق ارچه تلخ است به خوشتر  
 بدست اندرون چشم تلخ دام  
 گلیم که مویش بود سیخه<sup>ن</sup> کز  
 تن از فاقه چون ناشکیبا بود  
 جدا ماندگان را از دهرس سوز  
 مرادوری دوستان غریزه  
 فرو مردم از حسرت دوستان  
 کسانیکه بر روی شان پے تپے

پراگندگی را بسیک سوئے نه  
 که دوری خود افتد سر انجام پاک  
 اگر جامه تنگ است خوبار<sup>ن</sup> کن  
 خود افتد چو پیش آیدش برگزین  
 بعد از این من بهر حسیت  
 که پیوندم یاران کشاید نه هم  
 نیار و بسیک چای دیدن دوست  
 میاد پراگنده باز او  
 که ازاد چون سر و سون بود  
 نه ناله کند چرخ را پر صدا  
 که دور افتد از خانه بین خانه دو  
 نداند بجز عاجزی پیشه  
 نه آسیب یک نشتر آید زبون  
 نماید پس از ویر دیدن عزیزه  
 دهن تشنه را آب حیوان بکام  
 برهنان تنان را حریرست و خز  
 خورش گر سبوس است حلوا بود  
 که چون من رساند شبے را بروز  
 جگر خسته کرد و دل آرد و نیز  
 چو پیل از تنائے هندوستان  
 میان گل دلاله خور دیم مے



کنون سوئیستان چو پویم فرخ  
 تنی گشت ازان تانده رویان سر  
 نشانی نه بیم کون زان نشاء  
 زمانه ندارد جز این پیچ کار  
 بزاری چرخون نگریداری  
 گذشت آنکه با هم نشستم و خاست  
 بزرگان پس رفتند نشاء  
 نه بعد از شدن بانه گردویان  
 کجا بودی ربه مرغ فرخنده  
 بشادی کجا میگذازند کام  
 کجا روزی راحت فزون میکنند  
 بعیش و طرب همخان که اند  
 کدام آید بدست و ربوی شان  
 چو از ما خرامی سوئی خانه باز  
 بدر وینزه چشم باران من  
 فغان زان عزیزان صحبت مل  
 بیک نامه هم نکردند یاد  
 بهر آن نامه گزینار جانی بود

که یک مرغ ازیشان بنیم بشارخ  
 بیکبار گشتند غربت گراے  
 که دور فلک در نوشتن آن نشاء  
 که اول دهد شربت آخر خار  
 که انکس همسان بینان تی  
 کنون رفته را باز جستن خطا  
 که بسیار جستم و کم یافتند  
 نه تیرے که بیرون پریدان  
 چه داری خبر زان حریفان  
 سفر تا چه جائست و منزل کدام  
 شب اسلخته خوابی میکنند  
 بر سیحان وی میهان که اند  
 دل را چگونه است پهلوی شان  
 به بار آن پری ما خرامی نیان  
 تا نشاکنی سوئی یاران من  
 که کمره زیانی برگرفتند دل  
 که دل خوش کنه زان هایلون عواد  
 طرب نامه نه ندگانی بود

حکایت مجنون که نامه لیلی بر گبان بسته بود

شنیدم که مجنون دل سوخته به بیماری تب شد فروخته

<p>که چون ماه نوشده بماند تمام نمرازش بصبحت نیا میخفتند بتعویبه و افسون در آید شمار بافسون توان دور کردن بیش که نالنده را تند رستی ده است سخن گفت بیمار لب بسته نیز مرانامه دلبر من لب است نه بهر چنان روزش آگاه بود شفا بیشتر یافت چون بیش بود فسون حیات است تعویذ تن</p>	<p>ایچنان سلخ کردن فلک صبح شام از بهر گونه دار و برانگیختند ز معجون و شربت پو بگذشت گاه یک گفت هر تب کز اندان پیش دگر گفت تعویبه از افسون بیست چو گفتند هر کس ز هر گونه چیر که حزن و دعا گر چه باری رست سواد که یلعه فرستاده بود طلب کرد و بر سینه خویش بود هر آن نامه کز یار گوید سخن</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رسیدن سکندر در نقطه گاه محیط و خود را خود در شیشه کردن توکل  
مؤکل آب غور دریا فرو شدن و در زیر پرده زبده خیالات و  
عالمات آب را نظاره کردن از آن آب گرفتنی زود بر آمدن موسی

غریزان آهنگ کردن و بکران رسیدن عمر او

<p>سرایش چنین کرد باد وستان روان کرد نامه پیا پی عقاب شتابنده تر ز آنچه بود از دست بهرغ دگر بست منشور راز نمودار و ریا بگوهر سپرد جهان بر طرف مژده تازه داد</p>	<p>سر ایند تر مرغ این بوستان از آن پس که اسکندر کامیاب شتابان ہی شد بغرم درست چو شد چار سال دگر پیش باز شد او نیز دریا چه شاه مجرد ملکزاده رازان گرامی سواد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بان اولین عیش بر کار بود  
 و نه اشو چو داراے دریا نور و  
 سوار دیگر تانه پرداختند  
 شده او نیز نامه که با خویش داشت  
 ضمیرے که نو میدیش بود یار  
 چونان پیشتر راه همچو ده گشت  
 نه بنجید در چاره چاره ساز  
 بجائے رسیدند لرزان چو سید  
 همه سپهر و یان شده زرد روی  
 بود آهی گر چه نختی دلیر  
 پس از مردن آن کس علم بفرخت  
 چو هر کس دران جائے یچارگی  
 کسانے که ایند خبر داشتند  
 جهاندار گر چه جهان شاه بود  
 خدا را بدر مانگی یاد کرد  
 نجست از فراطون بلیناس  
 چو داند قفل دعا را کلید  
 دران عاجزی مونس بکیان  
 شبانکه که برقع برافکند ماه  
 روان گشت پر دین بچرخ شیر  
 سکندر رنجوت کبے بندگی

از ان پیشتر کاو لین بار بود  
 سه سال دگر عبره آب کرد  
 عقابے دگر دیهوا باختند  
 پذیرنده نامه را پیش داشت  
 قوی دل شده از بخت امیدوار  
 نه نامه گشته قاصد آسوده گشت  
 که بتوان پیامے فرستاد باز  
 که باز آمدن را بنیاشد امید  
 بهر موبے از جان و تن دستنوی  
 محاسن کر جان توان گشت سیر  
 که اوقیت زندگانی شناخت  
 بحیرت فروماند یکبارگی  
 نیایش کنان دست برداشتند  
 ولیکن نه خاصان درگاه بود  
 حصار دعا ایمن آباد کرد  
 نیاهنده خضر و الیاس را  
 کلید در چاره آمد پدید  
 فرومانده را گشت یار میسران  
 پوشید گیتی حریر سیاه  
 چو تسبیح بردست گرفت پیر  
 نبرد یک مرگ از غم زندگی

که در گوشه خلوتش ناگهان  
جوانی بگردار سر بلند  
فرشته ولیکن بشکل آدمی  
جاملے کہ نتوان نظر کرد و  
بر دنازی کردش را سلام  
بدو گفت کائے سر بسر نو پاک  
فرشته کہ گویند مانا توئی  
وگر مردمی چون دردن آمدی  
سروش خجسته سخن در گرفت  
بگفتا کہ گر پرسی از من صواب  
محیط کہ شناخت کس غورے  
چو در سختی افتاد کار شما  
منیدیش ازین پس بدیاز رف  
درین پرده کاندیشہ کارست  
منت ہمرہ وایزدت رسانے  
قضا را بتسلیم و مساز کرد  
بہاند اسکان محرم را یافت  
چو شہ چشمہ صبح رخشان ز شرق  
ہوا قطر ہا داشت نزدیک دور  
بفرمود فرماندہ روم و زندگ  
فکند ہر سوی لنگر در آب

سروشے پدیدار گشت از نہان  
برخ فرخے پیکر ارجمند  
نہ مردم ولے صورت مردمی  
ز سیمائے پاکش ہمہ بخت نور  
شہش داد پاسخ بعد تمام  
تنت دوز را آیش آب خاک  
کہ مردم نباشد بدین نیکوئی  
کہ ہر دم ندیدت کہ چون آمدی  
ندانہ نہان پرده را برگرفت  
سروشتم کہ یزدان موکل بر آب  
جبین مرا ہست یک قطرہ خے  
بمن داد غیب اختیار شما  
کہ دادن قضا دست باز نی گرفت  
درین رو کہ یزدان نگہدارست  
کہ بنمایدت باز و آرد بجائے  
بہین ہر چہ بتوانی و بانگردد  
در چارہ بر خوشنیت باز یافت  
دران چشمہ شد کشتی ماہ غرق  
در آہیخت یکیک بدیاز نور  
کہ در حینش کشتی آید رنگ  
فروشد سر باد با نہا بخواب

سکندر بر آهنگ گامی که داشت  
 بدستور دانا که بر کار بود  
 که مادر اهو سها ناسودمند  
 منور و گر شتاز من فتنه جوئی  
 چو من زیر دریا کنتم جایی خوش  
 بامید جان بخش گیتی پناه  
 گر آیم بدون زین ره پر اس  
 دگر باشد آسیبه از روزگار  
 شام جانب خانه گردید باز  
 در افشانی شاه دریا نظیر  
 چو شعله اول آسوده از دست  
 همان خوشه کاگور فروغ بود  
 زهر دانه آب حیوان بخوش  
 نه از خور و نش دل بخور کشید  
 گویا هائے دیگر بتن ساز دار  
 چو برداشت بر شیشه آب نگ  
 بفرمود کان دبح لولوی تر  
 به چار سولیش طنا بآفکند  
 پس آنکه دران غوطه گاه هلاک  
 ز فرمان فرمانده تخت گیر  
 رسن چست کردند تا بوقت را

بر تخت را بدل شمار که شربت  
 وصیت نمود آنچه ناچار بود  
 نه راه سلامت چو کیو فکند  
 نه بهر سلامت تابنده بود  
 بگام نهنگان نهم پائے خویش  
 مرا تا بصد روز بیند راه  
 شناسم حق مردم حق شناس  
 قضا را بیک بو چو من صد هزار  
 من دقعر دریا و راه دراز  
 پذیرفت دستور روشن ضمیر  
 بر آئین مهدی در آمد مہمد  
 موافق چو بر جیس با قوس بود  
 که در راه ظلمات دوش روشن  
 نه معلوم حاجت شد آنکس شنید  
 که باطل بگرد و مزاج از بخار  
 سر شیشه را کرد محکم چو سنگ  
 بسته در آردند همچو مگر  
 توکل کنایش در آب آفکند  
 امانت و بندش پیروان پاک  
 پذیرنده چون بود تاگزیر  
 بر انسان که در رشتہ یا قوت را

پوشیشه معلق شد اندر طباب  
 ازان شیشه کوکان الماس بود  
 شکنج رستمها کشاوند باز  
 بدریا درون رفت دریافته  
 فرو میشد آن گنج گنجینه سنج  
 ز جنبیدن آب مهدله چنان  
 سکندر بمهد اندرون ترسناک  
 شده ز در خساره لاله گون  
 همی شد ز بهستی کناره کنان  
 جوان اختر فرخ از اوج گاه  
 سروشش سپید گانگیخت  
 خرد نام آنکس بنجا ک افکند  
 اگر آدمی زیر دریا رود  
 کجا بوشمند این تمنای کند  
 پوستی مچ که چنگست چاه  
 ازان گوهر عقل گشت از چند  
 هر آن جانور که ز خرد هست پا  
 ترا با چنین عقل دانش فرا  
 جهاندار گفت لے مبارک نفس  
 چون از دوبرون را می خام  
 ترا که دهر دست گاری بمن

بر آتش نهادند همچون عباب  
 رسن در کف خضر و الیاس بود  
 اجل را سپردند رشته دراز  
 برآمد ز دریا دران آتشی  
 فرشته برابر نگهبان گنج  
 چو طفلان غازی معلق زمان  
 چه باشد بدریا کی مشغاک  
 چو ز روی که تیغ باشد درون  
 عجب آئے دریا نظاره کنان  
 فرو رفت در برج ماهی دوماه  
 چه بودن را کردن تاج تخت  
 که خود را خود اندر هلاک فلند  
 بود ماهی کو بصحرای رود  
 که جان بر سر یک تماشا کند  
 کاجل را بزیر فراخت راه  
 که پیچیده دارد عنان از گزند  
 هر اسده باشد نخست از هلاک  
 بسوئے خطر چون روان پلے  
 نماند خرد چون در آید هوس  
 هوس را بدین جاکشیدم نه نام  
 و گر نه بسے گفته اند این سخن

بهواخواه ز دوست یزدانم  
 گنه نیست سنگ یداندیش را  
 سلامت بگاه سلامت در دست  
 چو آتش بر آرد و نه پروان دود  
 چو غلطید طفل و شد بترده سر  
 من آن روزستم ز جان و خویش  
 تو نه انما که گفتی بر آه صواب  
 نیوشنده آسمانی سرشت  
 کشاد ابرو از روی خرسندوش  
 که دل را فراهم کن لے سفران  
 من اندانه پرسی نمودم ترا  
 چو دیدم تنو مندیت را عیار  
 یقین شد که دانا دلت زیر پلو  
 عجب هائے دریا اگر منکر است  
 به ان دل رسد کین تماشا کنی  
 کنون باز کن دیده پیش بین  
 بگفت این و بر دشت باغ بلند  
 بشویدن آمد همه آب شور  
 دران جوش دریا که بیند باوج  
 هنگان با کل هزاران هزار  
 بدان سخته کام خندان شان

بدیوانگی طعنه زد و شتم  
 که در شیشه خود کرده ام خویش را  
 سلامت چو گم شد سلامت خطا  
 نه مانند هر دست مالده سود  
 طبایخه زنی گرد آرد تر  
 که در گام باپی ز دم شصت غیش  
 مکن ورنه بگذار خاکی باب  
 که از تازه روی چو باغ بهشت  
 بیاسخ دل شاه را کرد خوش  
 که بر دوات آن به بجهائے درانه  
 به نیروی طبع آن نمودم ترا  
 که آخر همانی کن آغاز کار  
 نقر سوز دریا و هر چه در دست  
 ترا دل نه دریا دل آور تر است  
 بدین قطره آتشام دریا کتی  
 تمنائے اندیشه کنویش بین  
 که ز لزال در قعر دریا فکند  
 تپتی شدند پهلوی به بنده زور  
 شتابنده شد جانور فوج فوج  
 سر کچو کوه و دمانے چو غار  
 اجل چاشنی گیر دندان شان

کهن ماهیان همگی باشند گرفت  
 جهان را باواز سرتا دم  
 کشت هر یک گرد کوچه روان  
 چو این را نه باشد پدیدار نهفت  
 کزین جانور کادمت و حضور  
 چو شیشه ز سنگ و گدگون بود  
 شش گفت کوراستش سر  
 سروش از چنان پاسخ دپسند  
 پس آنکه در ایشان چنان تیز دید  
 چو آن شعبده عزم ره ساز کرد  
 همه آب آن کارگاه و بال  
 طرف بر طرف شد کران تا کران  
 متعلق زمان سو بسو در شتاب  
 همه بوزنه صورت و سرخ روی  
 برون خسته زان پرده آبگون  
 نهادند و چون بسینه بری  
 کشادند با کار فرمائی خویش  
 در ایشان چو شش گشت نظاری  
 پسر سید کین قوم پوشیده ز بسیت  
 اشارت که از دست و پای می کند  
 حدیثی که بود آشکار و نهفت

پلے بستر هر یک بدست از رف  
 که در یاز پنجاه شش گم  
 چو پیل بر افکنده برگه ستوان  
 نماینده باشاه میتنه گفت  
 یک سب اگر تو بر آید نه دور  
 که گر کوهر و دین چون بود  
 که بے منت تو نلها بمانست  
 دمان را بهر ادب کرد بند  
 که یک یکش اندر نظر ناپدید  
 جهان بازی دیگر آغاز کرد  
 شد آئینه هر هنر از ان خیال  
 جهان را پر از آدمی پیکران  
 چو طفلان که بازی کنندند  
 بخرد نرخی پنج نارسه روی  
 چو لعبت که اندر پرده آید برون  
 در آئینه صاف اسکندری  
 برسم خود اندیشه جائے خویش  
 بجزرت فروماند یکبارگی  
 کیا نند و این سر آرام بیت  
 چه راز است و هر چه می کنند  
 چو پر سده پرسید و گویند گفت



که این طائفه مردم آبی اند  
 به نیروی من سوختور انده اند  
 که ایشان که در آب های ویش اند  
 منم تر جان کاندیرین حال  
 که لے بیو قاف مردم ناسپاس  
 جهان مابعدی زیر تا زیر  
 ز چندین بخشکی و تری در خرام  
 دے مردم از پرده بیرون شود  
 و دو دام چون یافت مقادیر خویش  
 اگر پیل و گرگست و گرگ شیر  
 پوشکے ہمس پر شدہ بیغمی  
 کہ چون توشہ کم شد ملولی کند  
 کند ہر چہ اندیشہ در فکر کم است  
 سکندر چو گفتا رہ شان گوش کرد  
 و گرہ بدستوری رہمائے  
 و گر بارہ در جنبش آمد سر و ش  
 سپہر و زنے گشت پید از دور  
 رونده چو برق از سبک پیکری  
 مثلے گفتا رہ شایان نہ است  
 نہ بس طرفہ کاہ نمودار ادر  
 و گرہ بشوریدہ دریا چنان

کہ پوشیدہ خرچ دولابی اند  
 چو دیدند جہران فرو مانده اند  
 بنہ تابدین جائے کمتر کشند  
 بگفتا رہ خود میکنند سوال  
 کہ لطف خدا را نہ حق ناشناس  
 نگشتی ازین گشت بہبودہ سیر  
 چہ حاصل شدت جز تماشای خرام  
 چو قوت از شکم داری افزون شود  
 فراہم نشینند بس کار خویش  
 صبوری کند چہ شکم گشت سیر  
 بفتنہ نکوشد مگر آدمی  
 و گر پر شود بوالفضولی کند  
 ز مردم ہتر باز ہم مرد مست  
 سخن را فرو غوا اند خاموشی و  
 زمانہ نہ پیکر تہی کرد جائے  
 با طرف و یاد و افتاد جوش  
 کہ نہان شد از چشم بیندہ نور  
 نہ در خشکی آن نوع نے در تری  
 در روز و در شب رفت پیاپی نہ  
 عجیب ماند بیندہ در کار ادر  
 کہ رفت از کف مرد و زاعتان

عجیب سیکل و دیگر از آب است  
 گذشت از نظر کوه دریا خرام  
 که قاف بود از چپ بے تنگ بود  
 چو رفت آن قیامت ز راه درون  
 پس از هفته دید پائین اصل  
 چو یک سر گذشت از آن گفت غیا  
 بشوید دریا چنان تا بدید  
 جهان من ز پیش نظر شد نهان  
 ز جنبید گانے که رفت پیش  
 بهر جانے که گذرگاه شدست  
 بقدر دو هفته در آن چار سو  
 جهاندار با آن دل زورمند  
 سلامت در افتاد و بوش را پاک  
 میانجی در آن معرض عمر گاه  
 بخندید و پرید و ده کروش سوال  
 بخاطر هنوز این تنها کنی  
 شه ار چه بدل داشت پیش از قیام  
 هم از عاجزی پشت را خم نکرد  
 بدو گفت که در نهان پرده او  
 بپا سخ سروش پسندیده گفت  
 چنین روشم گشت ایام ب

بے زان عجب تر که بود از نخست  
 تمام از پس پنج روز تمام  
 که در قعر دریاش ره تنگ بود  
 قیامت و شے دیگر آمد برون  
 که گم گشت دریا در آئین او  
 شگفته در گشت جنبش سگال  
 که زیر و زبر شد زیر تا بزییر  
 در گشت پید اجهان در جهان  
 بدیدار دیگر بمقدار خویش  
 شکم در شری پشت بر ماهشت  
 صفائے چنان بود از دتیر و کس  
 فروماند بے طاقت و متمسک  
 بهمت همی داشت خود را بجای  
 چو شکل چنین دید سائے شاه  
 که چون دید این پرده پر خیال  
 که زینگونه تخت تماشائی کنی  
 بهر اسے که بودست جاک بهر اس  
 نه نیروی دل ذره کم نکرد  
 درین پرده دیگر چه داری بیا  
 که دانسته را بر تو نتوان نهفت  
 کت از نقد هستی تپی گشت حبیب

سبک شو که جاگے گرانیشیت  
تو دانی که در زیر دریا شدن  
وراز و عدو رفته گیری شمار  
سه سه زیر دریا شدی نه گر آگے  
جهانداران پاسخ هولناک  
دش دادگوینده راه بین  
ازین جا که دورست امیداران  
هنوزت بے دل فروزی بود  
ز رایت نیالود تا پایے کرد  
اگر دل بنظاره داری هنوز  
پس از ره نوشتن بچندین خط  
بود جانور کا دیدار در خرام  
همان دیده کانه ایشه دوسگی گشت  
دل اور تو بودی درین داری  
نه ماسیل دریا ز اندازه پیش  
تو با آنکه دیدی مجبها بے  
ملک گوش برگفت بھدم نهاد  
دگر باشدت زین عجب تر بهار  
چو بکشا د چشم چپ درست دید  
چه بیند شگفته بهارش بر آب  
بدریا درون ماهی خورده ام

نہایت فرون زندگانی نیست  
بے سہل باشد نہ بالا شدن  
ز عدد روز ماندست روز چہا  
سہ شب چون توانی رسید بجائے  
بہ بیہوشی آمد ز بیم ہلاک  
کہ ترسان بودم و کوتاہ بین  
برون تانیائی نیامد زمان  
جمال غریزانت روزی بود  
مشو دستکت ز دلیت آنچو  
بدریا دراز خامکاری هنوز  
چہ دیدی دو ہفتہ دوسہ کرم  
تماش نہ بینی بسال تمام  
نہ اندازہ دیدن مردم است  
کہ دل داد برویدنت یاوری  
ہمان بہ کہ خاکی کنی پاؤ خویش  
من از تو ندیدیم عجبتر کسے  
لفرمان او دیدہ بر ہم نہاد  
یکہ دیدہ بر بندہ بکشا و باز  
ہمان دید چشمش کہ منجو سنا  
برون جستہ از برج جوت آفتاب  
بردن آمدہ یونسے در شکم

چو الیاس و خضر آگهی یافتند  
کشیدند قارورہ را بر زبر  
بر آجستن در دریا نواز  
متاعی کہ در درج گنجینه بود  
چنان یوسف گشته یعقوب رنگ  
گرامی تنش باز ماندہ ز زور  
زبرگان دیدند ویدار او  
شدندش بتعظیم تاین پست  
نہادند بآتش ہشک و حریر  
بدریا نہ رنج و وبالے کہ بود  
نوشندگان چون صفی جملہ گوش  
دین بود کہ چرخ فیروزہ دش  
کہ فرمان برینگونہ دارم زغیب  
سہے کامی ہیرہ سالے تمام  
بگو تا براہنگ راہ و راز  
یقین گشتہ بود ارچہ بر جان پا  
ولے چون دیش سوی دیدار  
ہمان جان سواراہ جو یانیش  
اسیرے کہ تیمارہ ہجران بود  
نہ زندان و درون مرگ دستان

سوی یونس خویش لبثا فتنہ  
نہ قارورہ بل کان یا قوت مرز  
دہان صدف را کشادند باز  
مصور خیالے در آئینہ بود  
بیاد چو یوسف نہ زندان تنگ  
نمک دار بگداختہ آب شور  
ہماندند در حیرت کار او  
بسے بوسہ دادند بر پا دوست  
بر آمد ملک تکیہ زد بر سریر  
ہیپر سمدہ میگفت حالے کہ بود  
دہن ہا چو سوراخ گوہر خوش  
سروش آمدہ مژدہ کواد خوش  
کہ زوت رسانم تنہا بحیب  
شبے در میان کن بمنزل خرام  
زہر سوی دہش آید جہاز  
کہ خاکش دو اندہی سوی خاک  
نغم جان نہ چندانش دشوار بود  
برسم رہ آوردی بردیش  
کمن مادرش کہ نغم جان خورد  
بہ از عمر صد سالہ در بوستان

حکایت مردے کہ عمر از پیرائے دوستان خواست و چو فانی نخواست

شنیدم کیے راز اہل امید  
 بشارت رسان را خبر جست با  
 بگفتا کہ از مردم ہم نفس  
 نیوشندہ راز بگریزند از  
 نشستہن و دوستان برگذر  
 چنان تاختی گرد عالم چو باد  
 چو ہنگامہ رفتن فراز آمدش  
 ازین مژدہ خوش کہ داوش سروش  
 ہر آن گریہ کز شادمانی بود  
 بفرمود فرماندہ تخت گیر  
 سرشکے کہ صافی کند سینہ را  
 بدین غم ننگ نہ دریا کشید  
 بفرمان فرمان رولے جہان  
 پیل چوب در جنبش آمد بر آب  
 شمار وزے از رفتن بید نگ  
 دوم روز از چرخ در گشت روز  
 شتا بندہ کشتی بہر سو قطع  
 فرو ماند بیند بے رہ گراے  
 کہ را ہے باین دوری دیر باز  
 ہمہ کس لب در تعجب کشاد  
 کسے را کہ باشد یقین رہائے

بجاویدی عمر نوشد نوید  
 کہ با من کہ ماند چو مانم دراز  
 ماند کہے ہم تو مانی و بس  
 کہ ماند چنین زندگانی بکار  
 بود ہر زمان مروی تانہ تر  
 کہ یادش بنویسے ز پیوژ و زاد  
 بدیدار و نشان نیاز آمدش  
 سرشکش ز شادی و رآند چو ش  
 منش چشمہ زندگانی بود  
 کہ در جنبش آرد چوین سریہ  
 بشوید ز دل در دیرینہ را  
 سر بادبان بر تر یا کشید  
 روان گشت کشتی ز جاک جہان  
 عجب کاب آہستہ بل شتاب  
 چو بر آب در باز دو دو کہے نگ  
 نگوں گشت خورشید گیتی فروز  
 کہ پیدا شدہ از دور دریا کنار  
 بحیرت دران کار حیرت فرا  
 چگونہ بدین زود آیند باز  
 مگر پاک دنیا پاک اعتقاد  
 دو عالم دو کامش بود زیر پاک

شکسته که دارد حواله بفریب  
 در آن لحظه که مد بفر خندگی  
 بهر پیکر تازگشت آید رنگ  
 چو دیدند صحرانشینان ز دور  
 شکسته و لائز افزونگشت زور  
 بگلزار امید یاران رسید  
 زهر جان به آدمی خیل خیل  
 ز انبوه خلق هر بوم و مرز  
 همی تاخت هر غم گشته ممتحن  
 سکندر چو بر شط دریا رسید  
 رسیدند گردن کشان سپاه  
 چو گشتند شاد از نشاط حضور  
 همان پورا سکندر اسکنندوس  
 چو چشم پدر بر جگر گوشه دید  
 نظر سوئی او کرد بگریستند  
 ستاره نشان چشمه آفتاب  
 برآمدند دریائے رنگارگون  
 ز سر تازه شد زاد سر و کهن  
 ز هر دیو و پیل بهر رسید  
 همه تشنه شاه دریا نشان  
 چو بیند باغ خزانے شده

تو عیش کنی کفر باشد نه عیب  
 بر آن مردگان مژده زندگی  
 قراخی در آمد بد لباس تنگ  
 در افشان درفش سکندر دور  
 بد لباس شکر در آفتاد شور  
 نشاط با امید واران رسید  
 شتابنده شد سوئی دریا پوسل  
 کرانه چو دریا در آمد بلرز  
 طلبگار گم گشته خوشن  
 فروش سیب بر ثریا رسید  
 همه آرزو مند دیدار شاه  
 نهادند بر خاک تارک ز دور  
 همی آمد و خاک میداد بوس  
 دل خسته را از جگر توشه دید  
 بر انسان که بر گلبن ابر بهانه  
 سوئی برج خاک را از برج آب  
 چو ابر س که آید دریا برون  
 در آ میخت شمشاد با سر و دین  
 کزان سیل طوفان بدی رسید  
 بدل تشنه و زودیده دریا نشان  
 سہی سرواد خیر و خوالے شده

بیشترده در پوست خوش بپوشک  
بگریز ستر تا قدم خم نه دند  
چو آسوده گشتند نخلی ز بهوش  
جهاندار منزل سحرگاه حبت  
عماری کشان پیش بردند مهند  
ملوک از لب آب تابارگاه  
طبقها گهر برد آید بموج  
جهان شد زمین پُر ز لولوی پاک  
در و لعل چندان فرو ریختند  
نیابنده نان بخشش رستن  
در آمد بر نیگونه گیتی پناه  
بر آمد بر اورنگ شایسته  
هم رقیبان خلوت بهر داخند  
برون رفت هر کس پیش سریر  
چو نا محرم از بارگاه گشت باز  
چنین گفت با پیشوایان تار  
نگون میشود کوکب تابناک  
مرا عه پسه کرده شد بر سریر  
کنون گاه است کاریم پشت  
در آمد بگزار سن برگ ریز  
فردر سخت شلخ امیدم ز بر

نهانش بدیدارون گشته خشک  
 بران شاخ پژمرده شبنم زده  
 درآمد بسرمای شوریده هوش  
 ز صحرای سوئی بارگه راه بسته  
 نشست اندر شاه فرخنده عهد  
 نثار انگنان می نوشند راه  
 سر تو دهاکے گهر شد باوج  
 که با قهر دیامری کرد خاک  
 که در بادکان با هم آویختند  
 نه دامن تپی داشت نه آستین  
 چو خورشید و سایه بارگاه  
 سوئی بالش آورد پشت مہی  
 ز آینه کان پرده پرداختند  
 جز آنان که زیشان نباشد اسیر  
 کشایندہ راز یکشاورانہ  
 که مارادگر گونه شد روزگار  
 فرو میرود آفتابم بخاک  
 بسیفور رومی و چینی حریر  
 ز دیار نازک بخاک و شت  
 درآمد نہ ہر گلبنہ رستخیز  
 دلع رعونت برون شد ز سر

۴۴  
 ہر سہ بار بڑا لے تنگ درشت چو کہ دروغ لے دیگر اسنگ درشت چو بغر مو ز تانا مغلان سر اے چو کہ جز خا مغلان کس فائدے بجائے ۴۴

بزمانه کین دست بر من نهاد  
 سرم را چو خواب قیامت ریود  
 نه همصحنان هر گرا بنگری  
 زمین چون به بند زانم دهد  
 سرافرازی مرد چندان بود  
 چو قالبی تپی گرد داز جان پاک  
 ز چندان بزرگی بدرگاه من  
 درین دم که از شغل این کارگاه  
 چون دامن عمر در خون نهم  
 مرا در سه تدبیر یاری کند  
 نخستین وصیت درین دوری  
 که در قصر من کوست خشنده باغ  
 دویم آنکه بر عزم صحرا و راز  
 در آن دم که غلظم بصدوق بست  
 که تا چون ز خانه گرایم براه  
 که چون من ولایت ستا ز شگوف  
 بغیر وزی آنه چرخ فیروزه دام  
 جهان داده از دریا زد من  
 ز چندان در گوهرم بیشمار  
 گویند تا خلق لطف را کی به  
 تمنا بر پیش زول کم کنند

چه باشد چو اسف بطوفان باد  
 کنون گر چه بیدار گردم چه سود  
 کند تا که مرگ یاری گری  
 که آرد از این بند اتانم دهد  
 که گلدسته عمر خندان بود  
 چه بر روی دیباچه بر روی خاک  
 بجز حسرتی چیست بمر او من  
 بلکه دگر میزنم بارگاه  
 وزین کوچه گر خیمه بیرون زخم  
 درین هر سه کار استواری کند  
 بفرزند خود بایدم یا دوری  
 هم آنه گوهر من فروز و چسملغ  
 چو بر مهند عصمت کنم یا دراز  
 ز صندوق بیرون کشند و دوست  
 کند هر که بیند بعیرت نگاه  
 قطع زمین تا بدان پاسه شریف  
 بضبط خود آورده عالم تمام  
 همه نقل خود در ترانه دست من  
 آتی دست رفتم سر انجام کار  
 به بینند این روزی پیامگی  
 نه بر من که بخواهیش ماتم کنند



کے کو مرا بیند ار کس بود  
 سیوم آنکه چون نوبت آن شود  
 در اسکندر یہ کہ جانست  
 گر ایندم از تخت از درمغاک  
 دوسه روزہ کز زندگی دایم بہر  
 بہر کار کا سوو دایتش بران  
 چو با استواران قوی کرد عہد  
 ہنہان گشت خورشید اندر نقاب  
 چو گرد گل از بوستان گوشہ گیر  
 سہی سرو گرد و چو در خاک بست  
 خریدہ کشایان تارنج ساز  
 چو کردم بہر نامیہ باز جست  
 کہ خشنودہ خورشید گیتی خرام  
 گر و سہ دگر کردہ اند اتفاق  
 چو خاکی شد اندام چون ہندش  
 دگر راست گوئے ز جوینگان  
 کہ باشاہ دانا حکیمان برار  
 کہ روزے کشاید سپہر تکیں  
 چو این نکتہ با عقل گوشہ نشین  
 بروزے کہ آن بویت آمد فرار  
 برابر شد از تیغ با ہمسر

نمود بہمن از بند او بکس بود  
 کہ تن در دل خاک مہمان شود  
 بنا کردہ رسم دلائے من است  
 و ولایت سپارند خاکی بجاک  
 ہمیر و نفس با بزرگان و ہر  
 وصیت ہمیکر و با مہربان  
 ز ایوان خاکی بیرون کرد مہد  
 فرورفت چشمش بزند ان خواب  
 ز مرغان بوستان بر آمد نفیر  
 دل باغبان را در آید شکست  
 بچندین منط بستہ اندین طراز  
 چنانست نزدیک بعضہ دست  
 بر آمد ز روم و فرو شد بشام  
 کہ در عد بابل شد از خوش طاق  
 ہنہا و تدور روسیہ انجمنش  
 چنین راست گوید ز گویندگان  
 ز رانہ فلک گفتہ بودند باز  
 کہ نہ بین شود آسمان وزمین  
 نیوشدہ در دل فوسہ نہشت  
 ملک بود در کشور رزم ساز  
 شکستہ در افکند در لشکر

چو لشکر کش افتاد و لشکر شکست  
 خدنگے کہ گرد و پولاد غرق  
 بے طرف چو شن بدو نیم زد  
 شد آرزو زان خار گلزار او  
 چو بہوشی از دست بردش ز نام  
 ز تن کرد زمین خفشان ز ما  
 ز خود رفت و شیریں فراموش کرد  
 اشاقان بہ پیرانش خاکستند  
 چو آفتاب بخش ہوش باز آمدش  
 بسے باز جستند کم بود خورد  
 ز مغز خود کما مگیری درشت  
 چنین توشہ را در چنان جایگاه  
 ہماندار شکست زان گوشہ  
 چنان خورد و آب لب ساز کرد  
 زمین و سپہ را ز رتاب دید  
 سرشک ہمان روز از آن تنگنا  
 درین ماجرا گفت ہر کس بے  
 بتحقیق چون ہنشد این خیال  
 کہ بر شطریائے مغرب زدہ  
 بہر سو کہ خاکی کئی پائے خویش  
 چو خاکست تو ام زمین است و بس

خراشندہ نیز از خراشی بخت  
 رسیدن کین ناگہانش چو ق  
 ز پولاد بگذشت بر سیم زد  
 سرایت بجان داشت زار او  
 فرو آمد از تیزی تیز گام  
 تہ آورد چون گنج را از دما  
 دران بخودی غاب خرگوش کرد  
 زد و زد و درش سائبان خفتند  
 ز خفتن بخوردن نیاز آمدش  
 مگر بریکے کردہ بود زرد  
 کہ نتوان فرو بردنش خبر شبت  
 بتعظیم بردند در پیش شاہ  
 رہ بود از برائے عدم توشہ  
 نظر زیر بالائے خود باز کرد  
 نمودار نان ہم بران آب دید  
 بدروازہ غیب شد رہ گرا  
 نبود استواری بگفت کسے  
 برین جملہ کردند تحقیق حال  
 برون آمد از آب شد خاک بہر  
 رود عاقبت خاک بر جا خویش  
 زمین دام چون خود گذارد کس

گفتار در دور ملام بشیشه سرنگون که پیاپی بهر را بر کشند و باد کردن یفا  
رفته را از گردش وزگار دور که پیش ازین خواب گشته و جهان خفته که سر در  
صبح قیامت بر کنند و مانیر چنان ختم که ایشان گوش ملبیدن خواب  
آلودگان غفلت تا بر سر این چاه بے بن پاسکے بهوش نهند

کز گوهر مردم آید برون  
بروسنگ گوهر برون آدم  
که صوفی کند زو ملامت کشی  
بے دلق خود را نازی کنم  
یکے گرد اندیشه خود گراے  
که چون می برد هر زمان آب مرو  
چه سر ما که در خاک خواری سپرد  
کزین ره نوشتن چه دارد نیاز  
ز گردنگی نیست یک لحظه دور  
پوشد ساخته باز گرد و خراب  
طلسمی هر گنج انگینختن  
و دلعت سپردند بجنور خاک  
بدین بر کلیک نیامد بدست  
که چون مید گشت خستخاش پُر  
که در قطره استی خود گم است  
که در شیشه گرا و جهان را تمام  
تو از شیشه او کے آئی برون

بیاساقی ان جام در یادرون  
بدنه تا نشاطه درون آدم  
بیامطر بآن آیه دل خوشی  
بگو تا و من خرقه بازی کنم  
اگر دانش داری لے بتگر لے  
نگه کن درین چرخ دولاب گرد  
چو دها کر آسیب غم کرد خور  
کس این با جزا و نپرسید باز  
چه شکل است کین دو ظلمات  
رواقے بر آردن از خاک آدم آب  
خیلے بهر پیکرے ریختن  
چو خورشند شد گوهر تابناک  
بے دست بردیم بالا و پست  
کجا و نه گنجد بخشخاش در  
کجا هفت دریا حد مردم است  
چنین دلکش این منظر شیشه دام  
چو کرد او جهان را بشیشه درون

سراپائے این مادر فتنہ بڑے  
 ہمہ چشمہ بایش کہ بیش دکم است  
 ز چندین نظر ہائے عالم فروز  
 جان غرق بالا بدریا کے شور  
 بسا حال مردم کگشت و گدشت  
 بسا تو کہ کہنہ شد از روزگار  
 یکے گم شد و دیگرے خاست  
 ازین گشتن و باز گشتن درود  
 یکے باز کن پرودہ زین خاک نہ رود  
 ہر آن لالہ گل کہ در گلشنے است  
 بسا دیدہ کز سہرہ آذر گشت  
 بسا تن کہ او بار صندل نہ برد  
 بنائے کش از گل بر آری بر آب  
 چو در کیسہ مردم این نقد خاص  
 بیا تا کنیم آنچنان رخت پنج  
 بمشوق یک شب چہ باشم شاہ  
 مکن میل این خاک چون خاک آن  
 مباش از لوائے فلک تا شکیب  
 کشندہ کہ ہر آہو آواز راند  
 صغیرے کہ صبا و زو کرد وام  
 جہان مایہ نہ ہد مگر شوم را

کہ بینی برین چشم گیتی نمائے  
 نہانی بنظارہ عالم است  
 بہین دیدہ و چند بیند منور  
 کہ بالاست گور آب تہ جا گور  
 کہ از حال خود خپں موسی گشت  
 جہان کہتہ پیمان برقرار  
 کہ ہست این چمن جا گشت درود  
 ندانم غرض باغبان را چہ بود  
 کہ دیبا چنین بینی اندر گور  
 بنا گوش و خسارہ ہمین تخراب  
 کہ ناگہ ز خاک سیخ رو گشت  
 کہ در زیر انبار گل شد چومرود  
 بسے بر نیاید کہ گرد و خراب  
 ز تاراج دزدان نذر و غلام  
 کہ جز نام باقی نہ انیم پنج  
 کہ مہمان بچرے شود با مداد  
 کہ پیوند او نیست جز باخسان  
 کہ آن لجن ہندوست آہو فریب  
 ز تن جان اورا با آواز خواند  
 ز مرغ اغنون اجل یافت نام  
 کہ پیرانہ میمون بود بوم را

<p>             سچ باید بدان دادہ فرسند بود              چہا زاپہ نیکو شناسد کے              ہمان طفل را مادر دستگیر              منہ دل بدین باغ ابلہ فریب              مذاغم کے راز آئندگان              دورہ وار دین تنگناؤں وار              دروہر زمانے سے میرود              درین مرحلہ پاکے نتوان نہا              چہ سازئی رواق کزین فتنی              چہ باید برآستن منظرے           </p>	<p>             کہ باجان ہم باتہ خواہد بود              متلع جهان را بنجوید بے              بخون پردرد اول آنکہ بشیر              کہ خز نہرہ را نام کردہ است سیب              کہ خواندند در لوح پابندگان              کہ رہ رفتن و آمدن ہر دو بات              یکے آید و دیگرے میرود              در مرگ را خار نتوان نہاد              غم کا لبہ خور کہ جان رفتی است              کہ خواہد شدن منزل دیگرے           </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت لقمان حکیم کہ ہنصد سال عمر او بود تا افتابش بر سر دیوار رسید  
 و او روز سایہ دیوار گذشت

<p>             شنیدم کہ لقمان دانش پڑوہ              دران عمر ہنصد افزونش بود              عمارت نکرد آن قدر و خراب              فراوانش گفتند بر ناؤ پیر              بگفتا کہ از بہر اندک نزول              چو در خانہ مہمان فضولی کند              اساتے چہ باید بیبوق برد              در افشان این کجہاں کہن           </p>	<p>             کہ آمد لبس زندگانی ستوہ              قدم حجرہ یک نیمہ بیرونش بود              کہ ایمن بود از ابرو از آفتاب              کہ مردم ز مسکن ندارد گزیر              نشاید بدن مہمان فضول              ولے مینر بان ز ولولوی کند              کہ فردا بہ بیگانہ خواہی سپرد              چنین داد گوہر نہ گنج سخن           </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آرام گرفتن دوران سکندر راز شربت استن ز ہر بازہ زدن سکندر

که سپرد بود از افسر تخت برتری رخت خود را بصحراینداختن و این صفت  
یا خدایه بیایان و خوتن و بانش یافتن نهال و دغوس که این شنبه هم از  
شجره سکندر بود و بارها ملک بنیان تفاوت قوت و فن سکندر و  
اختلاف مورخان و در خلاف ایشان جرح از تاریخ است فیه لا

که چون گوهر تاج اسکندری	که در یار آمد به نیک اختر می
از آنجا بصحرای علم بر کشید	از صحرای صحرای دیگر کشید
قدم تا برد بر سر خاک و آب	بگرد آب خاکش بر فتن شتاب
دلش گر خرد بود بینای صرف	درین داوری داشت از فرشتگان
که چون این جهان سر بر کرد لایم	بشد کاین جهان نیز گرد تمام
در آن روز که چاشنی نهال و غیر	شد آینه شربت او بر هر
همه منتظر بهر عیش و نشاط	که دور فلک در نوشت از بساط
بزرگان که بودند و اناس راز	حدیث نگفته بگفت راز
همه داشتند به پرده نهان	که غوغا بود مرگ شایه نشان
لقاب از عرض بر نینداختند	نهانی همه چاره می ساختند
سگانش نخست انداز کار بود	که بر خاکی خفته ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر	کشادند از اندام نازک حریر
چو دیدند شه را بخواب چنان	یران تیرگی آفتاب چنان
گریبان با فوس کردند چاک	آب و چشمش به بست خاک
فتانند بر یاسمینش گلای	سر شسته مشکش بکافور ناب
خرے نیلگون بر خواند افتند	بهمد زرش خواگه ساختند
ز تدبیر شه چون فراهم شدند	نهانی به تدبیر عالم شدند

نشستند فرمانروایان ملک  
 که افسر پور سکندر دهند  
 چو بودند هر یک خردمند و نیک  
 نگاشتند یک جور پیمان عهد  
 بفرزند فرزانه سرفراز  
 که ما را چو شد فرض بر جان تن  
 تو بنشین بجای پدیر پیر  
 اگر دستگیری سرفکنده ایم  
 از لابی پاس که در دین است  
 بزرگی و شاهی بر آادگان  
 شرف سدا کامیابی بود  
 پسندار خود را که خور دستار  
 بخوردی بدان مایه خود بزر  
 بطفی سیم در شه روزگار  
 محیط را چه عالم نمازی کند  
 بکوه ابر چه شید فراز است رنگ  
 ببط که بر آبست جولان پذیر  
 بزرگی نه زیباست بر بدن زار  
 چو دولت بشاین دهد سنگاه  
 بپایخ ملکه اوده رهوشیار  
 چنین گفت کس دوستداران

باندیشه بانیک رایان ملک  
 همه گنج دریا بگوهر دهند  
 بعهده استوار و به پیمان دست  
 بفرموده شاه کردند عهد  
 پیام سکندر بخودند بانه  
 وفای ولی نعمت خویش من  
 که مابنده ما نیم فرمان پذیر  
 و گر تیغ رانی احمق بنده ایم  
 نمک گنده کردن آئین است  
 نیاید جز از بادشه زادگان  
 اسد خانه آفتابی بود  
 که بخت بزرگ است فرخت فل  
 که لابد بود بچه شیر شیر  
 که بس باشد ملت آموزگار  
 درواهی خور و بازی کند  
 کف دست و ان زیر پا بلند  
 به تروش چه طوفان و چه آبگیر  
 که بر گاه نتوان غاری نهاد  
 غلیب از راکس ندوند کلاه  
 فشانند از صف لوتی شاهوار  
 به پیوند اخلاص یاران من

شکسته نیست کان زاده باشد تمام  
 نه دوده که دودے بود تیره داغ  
 بود بے ملک مملکت کاسته  
 سکندر چنان مقبل کائنات  
 دے هتم راز اکلیل و تخت  
 نه نمان جهان بادشاه برترم  
 ز چندان زمین کو ته پائے سود  
 ازان گنج کر روی عالم شمر د  
 چه کار آید آن ملک حسرت فرات  
 چرا باید آن تاج بر سر نهاد  
 تہی گر چه جوان غرور علاست  
 بلا بر رگان بود بیشتر  
 زنی تیر بر پیل صده بے شک  
 چو خواہی خوشی جستن این بیکینت  
 چه زیباست این نطع زلین زیر  
 گلے که باطن بود ساز و ار  
 چو زین نطع بشته در خاستیم  
 چو گیتی نداد و وفا با کس  
 چو کردیم باشا پدر ہم نفس  
 بسا عمر کر پانصد افزون بود  
 ہمہ سلط این عنصر گرد ناک

کہ آبائے خود را کند زنده نام  
 کہ در دودمان بر تیار و چراغ  
 کہ تاج از گہر گرد و آراستہ  
 چو لب تشنہ میر و ز آب حیات  
 قضا را پدر بحر تے داد سخت  
 کزین ضربت ازاد ماند سرم  
 بجز چار گز بہرہ او چه بود  
 مگر تا سرا سخام با خود چه برود  
 کہ شد میر دو ملک ماند بجائے  
 کہ پیش از تو صد چونتو دیگر نہا  
 بصورت بزرگی بمعنی بلکات  
 کہ خوروان نیابند پیش نظر  
 کہ بر تشنہ توانی از صدیکے  
 بکنجے کہ غوغا بود کرد سخت  
 نشینندہ را گر گذارند ویر  
 بہ از پیشتر پر نیان پر زخا  
 نشستم آنگاہ و بر خاستیم  
 گدائی بہ از بادشاہی بے  
 کہ او را وفا نیست با ہم کس  
 چو بگذشت گوئی کہ یکدم نبود  
 بچشم خرو چست یکشت خاک



نه دانا بگو گفتن ان طفل و شش  
 بزرگان بیست کوشش انگشتند  
 میسر گشت از تناسل خام  
 چون چندان دم بخت شد شدشت  
 بعد وری خویش بر حسن عهد  
 سیکه از خویشان تاج و سریر  
 جوالی خردمند بسیار هوش  
 ز اختر بلند و بگوهر تمام  
 دل همگان یافت بر و قرار  
 همان پورا سکندر را سکندر  
 ز پیوند هستی بر و ن بر و تن  
 روان گشت و دوا ختر تابناک  
 چون پوینده برداشت کام فراخ  
 از ان سایه گستر دشت بلند  
 کرم غالب و ظلم فرسوده گشت  
 بکثر نوازی و دین پیروی  
 جهان بر گرفت از سلامت نقاب  
 بکار آمد آیین کار آگاهان  
 جهان زنده گشت ایمنی را نفس  
 چون شد لشکر بی سر آرام گیر  
 عذرا سکندر در آمد بکار

که گرد و بار زیچ خاک خوش  
 زهر گونه رنگ بر آ میختند  
 که آن مرغ وحشی در آید بلام  
 سخن هر چه گفتند سودمند شد  
 دگر مهندی را سپردند مهند  
 با رامش فتنه کردند اسیر  
 بدیدار مردم بمحض سروش  
 بلند اخترش کرده و دوس نام  
 که هم دادگر بود و هم هوشیار  
 رها کرد ملک چون بیاعروس  
 بدنبال گم کرده خویش تن  
 یک سو سو صحرایک سوی خاک  
 نشیمنده بر آسمان کرد شاخ  
 پناهنده از او گشت از گزند  
 ملوک ایمین و لشکر اسوده گشت  
 ز سر تو شد آیین اسکندری  
 سرفتنه را حاجت آمد بخواب  
 شد ایمین ز غوغای غارت جهان  
 که مرگ سکندر نه انت کس  
 روان گشت فرمان فرمان پذیر  
 همه را ز پوشیده گشت آشکار

نشتند یک هفته بی خورد خواب  
 همه کس همی خورد گریان چو میخ  
 همان مرغ نوبر سرسروین  
 چو از شرط ماتم به پرده خفتند  
 بتعظیم صندوق صاحب بعیل  
 برآمد به پیلان تن از چمند  
 بچینید لشکر بلر زید خاک  
 خرونده گشتند از آن منز بوم  
 بصحرای کسار بیگاه و گاه  
 سه ماهه روزنه تابش به پیوستگی  
 چنین تا بلال علمها ز دور  
 باسکندریه چون درآمد سپاه  
 بهرجه که سرداشت بر شتری  
 خبر یافت دانا بر دوشین  
 ز سوز جگر گوشه جانیش بهشت  
 نظر کرد چون درج آن دریا  
 دگر گونه شد رنگ خسار او  
 ز سر تا قدم خویش آمد بچوش  
 شبها روزی آگاهی از خود داشت  
 زمانه کز آن حیرت آمد بخوش  
 ز آشفته گشت از آن چو بید

ز غم سینه پر خون و در دیده آب  
 دریغی که بود دست جاس درین  
 بنالید بر زنا و سر و کفن  
 شتابنده را برگ ره ساختند  
 نهادند بر کو به زندہ پیل  
 چو خورشید بالاس کوه بلند  
 شد از نعل اسپان زمین چاک چاک  
 پس از روزگار بر آهنگم  
 چو باد صبا می نوشتند راه  
 بنودند از آن جنبش آهستگی  
 بصحرای یونان در افکند نو  
 ز آیندگان تنگ شد گوی راه  
 روان کرد صندوق اسکندری  
 که در پرده شد خند و رومین  
 همه مغر در استخوانش بسخت  
 بغلطید چون دانه در بخاک  
 بجای بدل گشت گلزار او  
 رسید از تنش تاب نصفر پوش  
 غم عالم از نیک و از بد داشت  
 زان یافت صد جانده اندیشه ترش  
 نه تارک همی کند موئی سفید

ز غم بسکہ با سینه کا ہی گریست  
 ز آزار گلبرگ بر گلبنش  
 خراشے کہ ہر دم بر خسارہ کرد  
 چنان سیکشید آہ سینه خراش  
 چون گام آن شد کہ از بازہ جائے  
 ز اسباب کار آنچه میخواستند  
 درفشندہ برج در شاہوار  
 در مرقد گوہر این سر بخواب  
 گرفتہ در تر یا شرف  
 کشیدند بیرون تبار افغان  
 کسے کا گہی یافت کان را ز حبسیت  
 پیادہ ہمہ بہتر ان سپاہ  
 غم ہمگان را بگر سوختہ  
 کسے را بفریاد یا را بنود  
 یکے آنکہ در رسم و راہ سران  
 دوم آنکہ چون مردش زندہ خرم  
 چونام اورا نند پایندگان  
 بیک چشم زو با چنان غرور تاز  
 مرا گفت او یاد را فتادہ بس  
 کہ اسکندر رختہ را جائے خواب  
 جزیرہ کہ اسکندر روان شد بنام

بر اندوہ او مرغ و ماہی گریست  
 بخون غرق میشد سرافکش  
 سمن را چو صد برگ مدبارہ کرد  
 کہ میزد بخورشید و مہ دور تابش  
 کند میہان غم خلوت سر  
 بر آئین شامان بر آراستند  
 ہنادند بر تخت گوہر نگار  
 محیط شدہ غرق در در ناب  
 کشادہ دو سو چون ثریا دو کف  
 بصحرادر شاہوار افغان  
 تماشائے اد کرد بر خود گریست  
 خرامان سیارہ بر گرد ماہ  
 ولیکن بسمار لب دوختہ  
 کہ غم بود و بیک اشکارا بنود  
 نہ شیون بود شیوہ بہتر ان  
 دران زندگی بہت مردن حرام  
 ندارد کسے ماتم زندگان  
 نجاکش سپر ویدہ گشتند باز  
 پس از دیدہ زو تر شنیدہ نفس  
 درون جزیرہ ست بر شط آب  
 بدریا بر مغرب سر آہنگ شام

۴ کس انجومی عیش انجور دے غداشت به که زان خاک در سینه گز دے نداشت.

چو شتی دران شط در یارسد  
من انجوز شتی فراتر آدمج  
چو شد جائے خفتن بجاک اندر  
غرض چون سکندر فرو شد بجاک  
کے کو کند بر سر مرده شور  
چو او شد بجاک دل ریش تر  
بود اندر دن کار گاهِ ہلاک  
چو خفت اندر ان جملہ در میان  
بیاساتی از بادہ بے خمار  
کہ چون گم شود خاک غمناک ما  
بیامطرب آواز برکش بلبند

زیارت کند ہر کہ انجارسد  
کہ بوسیدم آن خاک باز آدم  
چہ اسکندر یہ چہ اسکندرون  
بر آمد نہ ہر سینه گرد ہلاک  
بود ہمراہ اولے تا بلور  
بیاروز گامے زندہ بیشتر  
ہمہ عزت آدمی تا بسجاک  
سکندر ہانست و چاکر بہان  
فروشوی زین جان خاکی غباہ  
بریزد کسے جرعه بر خاک ما  
بدون کن غم از سینه بزنند

گفتار در مرتب شدن این سفینہ بحر درون برہ نمونی معلم  
ہمت و بیاد قبول روان کردن و در مرگیش عزت نجات  
طلب نمودن و برگزشتن عمر در سودا را این بحور بادبان  
طاعت از دم حسرت بر کشیدن و قدرے نہ کرانہ گرفتن حوالی  
و خلع کردن خواری و درو کنار ہر آشنائی خاشاک چون بحر  
از آب در کنار ریختن و الواح شکستہ در حرف نا درست این سفینہ  
بر امید مرتب و حشمت ہائے صفات خیر گردانیدن

ز سر نو کن آئین عشاق را  
 مرا خضر بهمت خبر داد و دوش  
 که اسے گوهر آما کے گنج سخن  
 از انجا که اقبال یار تو بود  
 سخن را بجائے نزدی بارگاه  
 خضر دار تان موج اب حیات  
 سپاس خدا سے کن اندر ضمیر  
 زبان خیر مردم کہ رفعت پاک  
 نہ جان کہ انسان نگاہ سے رسید  
 ازین نامہ حرفے بصیر افتاد  
 از ان نیمہ شد بہرہ خاص عام  
 زہے عرصہ کہ تجھ نے چنین  
 تعالیٰ اللہ ان کرو گاہ جہان  
 دولت این جهان چون بشاہی گرا  
 چو دنیا گرفتگی سوی دین گرای  
 در سے زن کہ راہ راہی در ست  
 مرا کا مد این راز دولت بکوش  
 بحسرت فرو رفتی اندیشہ ناک  
 قلم ہر چہ کرو از تلقا رتن  
 بے خواستم کین تن ارجمند  
 نشیم بجائے کہ مردم کم است

بغفل در آراین کہن طاق را  
 ز راز سے کش از دولت آگوش  
 نو آئین کن کیمیا سے کہن  
 فلک رونق انگیز کار تو بود  
 کہ از فرق انجم فکندی کلاہ  
 بعمر ابد تو ہنشتی برات  
 کہ بر بہترین پایہ دادت سریر  
 رقم کردہ غیب در لوح خاک  
 بہ پیغمبران نامہ وار رسید  
 کہ غافل بناوان و اما قناد  
 دگر نیم تہنا تو بروی تمام  
 کہ دروے نگنجد جہانے چنین  
 کہ ورق طرہ کرو دریا نہان  
 بر آن زن کہ این نیز خواہی رفت  
 کہ دولت بدین ہر دو ماند بجاک  
 چرخ ترا در دشمنائی در ست  
 خجالت نہ مغرم بر آورد گوش  
 سہرا خاکساری فکندم بجاک  
 پشیمان شد از کردہ خوشتن  
 بر ندان عصمت کتم شہر بند  
 کتم دامن از ہر کہ در عالم است

همه هستی خود سبک سوکنم  
 بدارم نه در دیزه آزدست  
 بدوشش کس نفکتم بارنویش  
 نه بنیم آسایش در بچ کس  
 بخور سندی از جویر آرم خمیر  
 نیازم از لطف ارض بود  
 ستم ملک تجرید و گنج هنر  
 حریق آب از رشک گلگون منم  
 چو نوشم ز خونتای دل شراب  
 چو افتد دل از پختگی در گزار  
 سپهر از طفیل در آید ز پس  
 ز پرهنر گاری علم بر زخم  
 درم نفس گردن نسا بد ز راه  
 در ق بشکنم عقل بد رام را  
 باندیشه دل را نیازی کنم  
 بجوش صفایم این مشت خاک  
 نه بنیم چو طادوس در زنگ خویش  
 به بیدار مغزی فلک بستم  
 درم حاجت آید شب تکیه گاه  
 قدم بر سر چرخ نیلی نه نم

به بیغول نیستی خو کنم  
 کنم بر سر بر قناعت نشست  
 نه لبم گر خاک دیوار خویش  
 نه دم دل بدر ویشی خویش بس  
 گلچینه نام سازم حریر  
 مرا قل از قول من بس بود  
 فلک زیر پا پوریا زیر سر  
 سفالینه خاک بر خون کنم  
 هم از پهلوی خود تراشم کباب  
 صلاور و هم قند سیان را برار  
 بکهر نوازی بر آرم نفس  
 دماغ هوس پیشه به سر زخم  
 بسیلے کنم گردنش را سیاه  
 دماغت و هم قالب خام را  
 تن از آب دیده نازی کنم  
 ز حیض و جنابت کنم غسل پاک  
 نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش  
 مبادا که آید ببالین سرم  
 نه سر بر زانو کس خورشید ماه  
 دم از دولت چهر نیلی نه نم

رساله تامل و فیه حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی کی مؤلف است و کتاب عربی است ترجمه اردو  
 کتب خانہ نظامیہ سے طلب فرامستہ قیمت ۱۰۰

خویش چون خضر شربت زندگی  
کنم سر سره و چشم عین یقین  
و منم چون ندارم نه توفیق نور  
عناقم چنان در گرفت دست دیو  
ضمیرم بتشویش دیوان اسیر  
تن من که زندان جان کرده اند  
بسا فتنه کز بهر جان در تن است  
در یغما که وقت از میان میرود  
ز باد هوس خرسنه جو بجو  
نه گشتی کز خوشه بر کنم  
نه نغمه که باز را گانے کنم  
ز من صحبت چون منم دور باد  
مرا بار بردوش سیلاب سخت  
در آن ره غمان و کشیدن بخت  
بیک چون شوم من که پادشاه است  
این خاک آلوده چون بر شوم  
درون نفس دشمن سرافراخته  
چو خواجه بیخا و بد خانه را  
غصه را چو باد دزدیاری بود  
سکه گزیده شد هم آغوش گرگ  
درون سوی شهوت گرا می کنم

چو عیسی کنم عمر بختندگی  
ز نم شانه در زلف جلالمین  
ز من که شود ظلمت نفس و  
که نگذارم از خود بر آرم غریو  
فرشته ز دیوان من در نصیر  
شیاطین در خانمان کرده اند  
ملک عاجز و قلعه بر دشمن است  
جہانے چنین را رنگان میرود  
متاعم بیازار غفلت گرد  
جوی در ترازوی محشر کنم  
بسود اربل کامرانی کنم  
بنقرین من خلق معذور باد  
چگونه بمنزل توان بردخت  
که پیش از شدن پاره و نشت  
خراند و حل تاختن بیکل است  
که هر چند چینه فرو تر شوم  
برون سوی شیطان کین است  
چه چاره نه تاراج بیگانه را  
بگنجینه چون استواری بود  
گزندش دم که ببیند بزرگ  
بر آن دعوی پارسای کنم

لبم شسته نه لالاش مے دهن  
 تن از شا بهان گشته کوتاه دست  
 درین ره قدم پاک چون بغیرم  
 چنین کاشب از پشت من قطره نادر  
 چرا من بدان قطره بازی کنم  
 خم می بنایشستن آسوده تر  
 جنایت مراکز درون رخ نمود  
 چرا من بدان قهر بازی کنم  
 مگر چون برون آیم از آب خاک  
 چنین کرنے فتنه گشتم خراب  
 هوا گرم و من تشنه نا صبور  
 مسافر که دور افتد از جای آب  
 بنودے گرم زور بازوی پیر  
 وے دولت من که بخت است  
 که هر بار کالوده شد دامنم  
 زے تیری من ز غایت برون  
 اگر سنگ جو هر نگرود ز تاب  
 و گر لاله نه نیست بوئے بکار  
 هوا گر ببلو فان رساند نوید  
 بصحرانہ هر خوشه بر شود  
 بود کشتن دانه در خاک شور

دلم هم پیر از هستی خویشتن  
 نشاط نظر بچنان بت پرست  
 که دامن تر قطره چون ریزم  
 که این قطره طوفان شود باداد  
 که تن از سبوی غازی کنم  
 که هر چند تر گردد آلوده تر  
 برون گر بدر یا بشویم چه سود  
 که تن از سبوی غازی کنم  
 بطوفان آتش کتم غسل پاک  
 مگر ستر محشدر بر آرم ز خواب  
 بیابان و خزانده و راه دور  
 شود تشنه بر در تمناے آب  
 جوانی بر آرد وے از من فیر  
 مرا کرد پیوند پا کان درست  
 رسید ابر رحمت به پیرانم  
 که آلوده مانم بدر یا درون  
 توقف ز سنگ است ز آفتاب  
 جنایت برو نه بر نو بهار  
 نه بیند کے میو در شلخ بید  
 بدر یا نه هر قطره در شود  
 چراغ هدایت به لاله کور



بسر چشمه زندگی تا ختم  
به تزدیر نقشه بر آراستم  
بجای که که زرنایید اندر شمار  
طبع گریه های چشم دروغ  
زبانم که جایش بگام من است  
مرا بین که هر دم ز سودا و خام  
به پنجاه نزد یکم آمد حیات  
سخن گر چه هر لحظه دلکش تر است  
همه وقت کم گفتن از روی کار  
در فتنه بسن دهن بسن است  
بلد فتنه عجب راز زندگی است  
پشیمان ز گفتار دیدم بس  
رمانی همه جا بکم گفتن است  
شنیدم ز گفتن مرا دل نهی  
صدف زان کشتب شمشیر تیز  
گر از رشته دوزند راه سخن  
مرا خود ضروری نشان این شمار  
جو انیم تار خبت انگیز بود  
نعل را چنان جلوه کردم ز کام  
که چون شکم آغازه کافور کرد  
دستم شد از گرد این بوستان

رسیدم بدو نیک نشا ختم  
میسر نه گشت آنچه می خواستم  
ز راند و دود را چه باشد عیار  
چنین کرد کار مرا بس فرغ  
قصار مرا تیغ گردن زشت  
چنین دشنه را ر ساعه بکام  
هنوزم نشد توبه زین نوبات  
چو بیخی خوشی از ان خوشتر است  
گر زید است خاصه دین روزگار  
که گیتی به نیک و بد آبتن است  
چو شکفت از ان بس پرانگی  
پشیمان گشت از خوشی که  
دراز رشته ایمن بنا سفت است  
کرمین پر شود مردم از دهنی  
بخون ریختن زان کند رخیز  
به از در نشاندن بگاه سخن  
که باز روی عیشم تهی شد ز کار  
بوصف بتان خاطر م تیز بود  
که بستم غزالان صحرای دام  
ز مشکین خشان طبع کافور خود  
که کافور خیز و زهندوستان

دریغا که عمر جوانی گذشت  
چراغ غریب را فرو مرد نور  
فرماند آواز ساقی ز نوش  
دل از رغبت خویش سیر گشت  
خرد پخته شد آتش طبع پیر  
بر مردن آمد گل تازه روئے  
بخری بدل گشت گنار من  
تهی گشت گنج و خزینہ خراب  
گرفته شد از من بتان رافض  
نگاہ که بے من دیش بود رنگ  
همه زیب مرد از جوانی بود  
چو آسینب پیر سے دهد گوشمال  
شود تیره و چشم روشن ضیا  
تن از کوبش دهر میکین شود  
جوانان ز صحبت گرانی کنند  
جوانے که در سلک پیران بود  
وگر کہن بانو بران دم زند  
مباش از سفالے کہن آب کش  
مخوان سہل بر گل خط و کنواز  
چو پیر سے غرور جوانی گذشت  
چو گلین ز سبزه کار پید سے امید

زمان می و کامرانی گذشت  
نشاط حریفان ز دل گشت درد  
سلامے صراحی بر دوش ز گوش  
مزار از ره عیش تاب گشت  
ہوس بختن جام رفت از ضمیر  
و مرغ شکوفہ ہی شد ز بوئے  
سپیدہ و مید از شب تار من  
کلید خزینہ زمیں شد بخواب  
ستم چون توان گشت معشوق کس  
کنون بردل او گرایم چون گ  
چو آن نیست کے زندگانی بو  
بگردد ہمہ حال مردم ز حال  
کے سرمہ باید گے تو تیا  
شکم پر خم و رد می بر چن شود  
کہن گشتگان ہم عنانی کنند  
گل تازه در باغ پیران بود  
سر و سیلت از خندہ در ہم زند  
کہ از کورہ نوخیزند آج ش  
کہ منشور بحرست عنوان نماز  
نہ امید واری فرو شوئی دست  
بہر ہم فرو نشان رساند نوید

چو در شلخ بستان مانند تری  
 ہمہ سبزہ بو دو گل دیامین  
 فریب جوانی مخور ز بہار  
 مبین غنچہ باغ را خندہ ناک  
 ندانی گرامی جوان حال پیر  
 پیہرے نکو ناید الماد و چیز  
 پس از تو بہ لمن کہ در پیج ساسا  
 و گر گوشہ خالی کنم بہر بود  
 بہ میغولہ بودن کسے راروست  
 مرا سپینہ پزغولان مست  
 نکر دم گہے جائے غرب پسند  
 متاعے کہ بر بستم از کج و کلخ  
 کلوخے و شے کہ بینی بخاک  
 تبر زان کلوخہ من اندر نہفت  
 چو اول نہ باخم بہ بد خو گرفت  
 دل من کہ ہستی بہ تزدیر خست  
 کسے کو بد و کان انور زست  
 ہر آن مرغ کو خار خور و آیدش  
 کلائے کہ در گرد گلخن بود  
 دل خاصگان داند و حرص خاص  
 بہن این جا کنم نقد خود را عیار

تبر زن در آید بچولان گری  
 کہ خاشاک و نس مینی اندر زمین  
 کہ دور روز باشد نشاط بہار  
 کہ افتد ز آسیب بادے بخاک  
 از کن بہ پیران عبرت پذیر  
 کیے گوشہ گیری ذکر تو بہ نیز  
 روانیت نابالغا ز غماز  
 چو بازار دل نیست غالی چہ سود  
 کش از گلشن قدس برگ و آست  
 بغارغ دلی چون تو ائم نشست  
 مگر بہر سوداے ناسودمند  
 وے تنگ بود و دروغ فرخ  
 دے نیست خالی ز تسبیح پاک  
 کز آو و گی ترک تسبیح گفت  
 کنون کسے توان خوی نیگو گرفت  
 کجا ذوق تسبیح داند شناخت  
 چہ داند کہ در رخت عطاسیت  
 چہ خورما دہی دل بدر و آیدش  
 ز ریحان باغش چہ روشن بود  
 من زین ضلالت ندانم خلاص  
 خود این جا بیا مر زو آمرزگار

چو رحمت شود حرف سوئی گناه  
 جوانی شد و پیری آغاز گشت  
 چشیده ز لال خفر زین سواد  
 خوش آن کس که چون برگ درو ساد  
 بود مرگ را نام چون هر کس  
 نیاید بے نام بے مایگان  
 در منہ که در نام دارد و درم  
 همه کس بے خفتن افسانه جوت  
 چه بسیار و بیدار فرزانه  
 بر آنکس بود زندگانی حرام  
 نمر دان کس که جهان نام برد  
 را بودن بنام از جهان گوی را  
 چو دیدم که ترک جهان گفتی هست  
 خیالے درین نامه که دم نگار  
 مگر که تماشائے این بوستان  
 مرا این نامه را از اتفاق صواب  
 درین دم که پایان این پیکر است  
 گر آری همه ببتش اندر عدد  
 قیامت اگر چند که بس بود  
 سزو گر بزرگان جوهر شناس  
 چو زین بلبه آب نوشی کشند

چه باشد بد ریاد و حرف سیاه  
 درینا که آن نیز خواهد گذشت  
 که تا چون بهیرم نیم بر مراد  
 بهیراث بگذشت عمر دراز  
 و بے نام هر کس نماند بے  
 که نتوان زدن سکه را اینگان  
 درم به نیز چون گل که است از کرم  
 نشینده چون خفت افسانه جوت  
 که او خفت و ماند از و بے افسانه  
 که او را نماند پس از مرگ نام  
 که مرد نکو نام هر گز نمرود  
 میسر نشد جز سخن گوئی را  
 مرا نیز چون دیگران خفتنی است  
 که ماند ز من در جهان یادگار  
 در و دے در سب زین اندوستان  
 شد آئینهای سکند خراب  
 ز تاریخ نهفصد یک که مرگ است  
 چهار لاف پنجه شد و چار صد  
 قیامت جهان را همین بس بود  
 سخن را با انصاف دارند پاس  
 فرو مانده را عیب پوشی کشند

ز راز وحشت ما نتوان گذشت  
 خریدار دگر گر چه باشد بیست  
 متاعی که گریه است بازار او  
 چو حلوا و پالوده بر خوان بود  
 بجز رخت کا سدری بیایگان  
 بمر آن بود دیده پیش را  
 بجز تحفه طبع را فی مرا  
 دگر بارگیری تو پیوند خویش  
 بسر گرچه کور است از خانه دور  
 سزد گرچه آواز غر خنده را  
 برو باد بختالش داد دگر  
 چو آیند بظاره این عروس  
 جهانرا است نوری شور با  
 رخ را که بر ماه تابان نهاد  
 مبین میوه بد ز شاخ هتی  
 بر سخته چون بر در جان بخت  
 چو پسته کی کن دل باش غمز  
 هنر جوئی در عیب جوئی کوش  
 هنر آفرین بر وفا پرورس  
 بغیبت چنان باشد از فتنه دور  
 بدم گوی آن گاه عذر آوری

گل از زحمت خار نتوان گذشت  
 گیس را بجز اندن نیاید کس  
 همه جا بیایی خریدار او  
 همه خلق ناخوانده مهان بود  
 که کالای در دست دل را لگان  
 که سرمه کند پشت درویش را  
 نکو هر خود بر براسی مرا  
 مرا خود مغریر است فرزند خویش  
 بچشم پدر شب چراشت نور  
 بودار غنوم گوش خرمنده را  
 که بر من ببخشش گمارد نظر  
 بکاین احسان کنند فرق برب  
 در و ده که احوال بود کور باد  
 بخاک سیه عیب نتوان نهاد  
 که نبود رطب ز آفتوان هتی  
 تو گر خام چوبی جنایت کرات  
 نه بادام سان سخت چشم و دوزخ  
 ترا نیز عیب است بر خود میوش  
 که نکشت بد از بے وفائی در س  
 که شرمندگی ناروش در حضور  
 پسندیدگی باش این داوری

نہ بس مہربانی بود بر اسیر  
 درین پر صد اگسب باقوی  
 چو بد گفتی آزاد منشین بس  
 چو خواہند گفتن جوابت برو  
 مرا تا سر سبز بر جائے هست  
 اگر با کے تلخ گویم چوے  
 چو خواہند گفتن جوابت برو  
 بہین ز ہر زینور در نوک نیش  
 کے کو مقابل بر آرد غبار  
 دراز بس زندہ سکھ تا صواب  
 دے درو ہم پیش ازین نیست با  
 خیال مرا نقش بینی کنند  
 مروت نباشد ز آواگان  
 کسانیکہ از گفتگوی جان  
 زبان نیک نبود پریشان کشید  
 نہ جائے این مثل بلکہ جان پرور  
 کے کرد عاے تو ان شاد کرد  
 دراز خواندن انظم عاے من  
 تو زین جارسانی دران غم نور  
 تو از شربت من شوی زندہ نام  
 چو زمان می شود ساغر گریز

کہ خوش جریز می شوی بشیر  
 سخن ہر چہ گوئی بہان بشنوی  
 کہ روزے ترا نیز گوید کے  
 بجل کر دمت ہر چہ خواہی بگوئے  
 بسر کوئی دشمنم پاسے هست  
 شکر یز افشاغم از چوب نے  
 بجل کر دمت ہر چہ خواہی بگوئے  
 کہ هست الہین نیز ز اندازہ نیش  
 بتسلیم خلقش کم شتر مسار  
 ہم از خوئے خود باز یابد جواب  
 کہ فروا کہ من رفته باشم بخاک  
 بسک گہر میوہ چینی کنند  
 لکہ کو بکردن بر افتادگان  
 ہنادند مہر ابد بردہان  
 کہ بر مردہ شمشیر نتوان کشید  
 کہ یک زندہ صدمہ و را لشکر  
 بدشنام جو بایدش یاد کرد  
 درود سے فرستی ہماوے من  
 من این جادعائے تو گویم نور  
 من از فوق آن زندہ گردم تمام  
 یکے جز عہ بر خاک خسر ویر

بہن وہ کہ درخورد جامت  
حریفان بدر افراموش باد  
بسوز این دل عشق پرورده را  
بیک زخمہ کن کار او داتمام

بیاساتی آن می کہ گشت  
مرا با حریفان سن نوش باد  
بیامطر با ساز کن پرورده را  
رسید از بتان جان خسرو بکام

م

دنیامین ے لفر شرح حکمتہ الاشرق اور عجیب غیب کتاب

Presented by the Khuras Office

to

The Lytton Library, M.A.O. College

aligarh.

S. Hasan Bury

6th Nov:

Genl: Supt:

نفس کی لوح پر نقش کئے جاؤں دنیا میں ابھکاسی کتاب لکھی نہیں گئی۔ ملاحظہ فرمائیے  
کیفیت معلوم ہوگی تینوں حصوں کی مجموعی قیمت چنگی خیز دارون کے واسطے ضرور روپے چھ  
مولوی سیدین علی خواجہ نزاوہ حضرت حجہ نظام الدین اولیا محبوب الہی قدس  
کتب خانہ نظامیہ عرب سرا کے ولی





1949

DATE DUE 19150120

This book is due on the date  
it stamped. A fine of 1 anna  
ll be charged for each day the  
ok is kept over time.

172

